

قصه‌های قرآنی

مؤلف: استاد محمدعلی قطب

ترجمه: ماجد احمدیانی

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.nourtv.net

www.islamtxt.com

www.sadaislam.com

www.ahlesonnat.com

www.islamhouse.com

www.isl.org.uk

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sununionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.islam411.com

www.videofarda.com

فهرست مطالب

۷	مقدمه‌ی مؤلف
۹	قاییل و هاییل
۱۲	وسوسه‌ی شیطان
۱۳	مجازات خداوند مهربان
۱۵	اولین تولد
۱۵	خانواده‌ی خوش بخت
۱۶	محل کار
۱۷	توطئه‌ی شیطان
۱۷	قربانی نمودن در راه خدا
۱۹	کشتن برادر و پشیمانی بعد از آن
۲۰	ناتوانی و پشیمانی
۲۳	موسی علی‌الله و بنده‌ی نیکوکار
۳۰	موسی و خدمت کارش
۳۱	در کنار صخره
۳۱	فراموشی کار شیطان بود
۳۲	بازگشت
۳۳	بنده‌ی نیکوکار
۳۴	شرط همراهی
۳۵	سفر در محیط علم لذتی

قصه های قرآنی

۲

۳۶	درس یکم
۳۷	درس دوم
۳۸	درس سوم
۳۹	علم حقيقة
۴۱	اصحاب کهف
۴۸	جوانانی که به پروردگار خویش ایمان داشتند
۴۹	پیوند دادن دلها
۵۰	برخورد حاکم
۵۱	به سوی غار
۵۱	غار و منتشر شدن رحمت
۵۲	آرامش در درون غار
۵۴	بیداری
۵۴	گرسنگی
۵۵	با خبر ساختن مردم از احوال خویش
۵۶	به راستی وعده‌ی خداوند حق است
۵۷	ذوالقرنین ﷺ
۶۲	پادشاه نیکوکار
۶۲	به سوی غروب
۶۳	سردار پیروز و دادگر
۶۴	قانون حکومت صالح
۶۴	«ذوالقرنین» به دنبال دلیل و اسباب
۶۶	بین دو سد
۶۶	یأجوج و مأجوج
۶۷	رهایی

قصه های قرآنی

۳

۶۸	پاداش فقط از جانب خداوند....
۶۸	ذوالقرنین؛ مهندس و دانشمند....
۷۱	قارون
۷۶	ثروت قارون....
۷۷	نعمت یا نکبت....
۸۹	سلیمان ﷺ و ملکه‌ی سباء
۹۶	سلیمان و هدهد....
۹۷	سباء....
۹۹	نامه‌ی سلیمان ﷺ به ملکه‌ی سباء....
۱۰۱	هدیه یا رشو....
۱۰۲	ارزش عطا و بخشش خداوند....
۱۰۳	تحت بلقیس....
۱۰۵	تحت پادشاهی بلقیس در نزد سلیمان ﷺ....
۱۰۹	اصحاب فیل
۱۱۱	ابر هه....
۱۱۲	ترغیب به بزرگ داشت کعبه....
۱۱۳	ایجاد ترس و رعب....
۱۱۴	حمله به کعبه....
۱۱۴	برخورد های شکست خورده....
۱۱۵	در نزدیکی های مکه....
۱۱۵	در گیری سپاه ابر هه....
۱۱۶	ورود ابر هه به شهر مکه....
۱۱۷	پاسخ عبدالطلب به ابر هه....
۱۱۸	حمله‌ی پرنده‌گان به سپاه ابر هه....

هاروت و ماروت.....	۱۲۱
فصلی از داستان یهود.....	۱۲۵
یهودیان و سحر.....	۱۲۷
سلیمان و رام کردن جن.....	۱۲۷
شیاطین جن و شیاطین انس.....	۱۲۸
سرزمین بابل.....	۱۲۹
هاروت و ماروت.....	۱۲۹
صاحب دو باغ.....	۱۳۳
با دو همسایه در دنیا.....	۱۳۸
نزاع حارث و عبدالله.....	۱۳۹
کفر به خدا و روز آخرت.....	۱۴۰
نصیحت و تهدید.....	۱۴۱
مجازات و عاقبت بد.....	۱۴۱
صاحب دو قلب.....	۱۴۳
فتنه.....	۱۴۶
رو در روی حق.....	۱۴۷
صاحب دو قلب.....	۱۴۸
روز بدر.....	۱۴۹
لقمان حکیم.....	۱۵۳
لقمان عَلِيَّة.....	۱۵۷
نبوت و حکمت.....	۱۵۸
بندگی و اولین تجربه‌ی انسانی لقمان.....	۱۵۸
قاضی در میان بنی اسراییل.....	۱۶۰
وصیت لقمان برای فرزندش	۱۶۰

قصه های قرآنی

۵

۱۶۳	راز پیراهن.....
۱۶۸	عزیز دل یعقوب ﷺ
۱۶۸	خواب واقعی.....
۱۶۹	پیراهن مرموز
۱۷۱	بینایی دوباره و مجدد.....
۱۷۳	پیک مژده رسان.....
۱۷۵	همگی به دور هم
۱۷۷	 أصحاب القریه
۱۸۲	حیب نجار.....
۱۸۳	گوشہ گیری و تنهایی.....
۱۸۳	فرستاد گان خدا
۱۸۵	مجادله و گفت و گو
۱۸۶	تهدید و ارعاب
۱۹۰	حیب شهید
۱۹۰	تنها یک فریاد
۱۹۱	حیب در بهشت
۱۹۳	 گاو بنی اسرائیل
۱۹۸	بی نیازی و بخل
۱۹۸	گناه پوشیده
۲۰۱	شک و اصرار
۲۰۳	حکمت بی انتهاء خداوندی
۲۰۷	 عزیز ﷺ
۲۱۱	داستانی از زندگی عزیز
۲۱۱	امتحان الهی

٢١٢.....	تجربه‌ی عملی
٢١٣.....	تجربه‌ی عینی
٢١٦.....	نشانه‌ی پیامبری عزیز ﷺ
٢١٩.....	اصحاب الأخدود
٢٢٢.....	آزمایش و امتحان الهی
٢٢٣.....	اعراب و پاکی مسیحیت اولیه
٢٢٣.....	اسیر شدن افیمیون
٢٢٤.....	آزادی و دعوت به مسیحیت
٢٢٤.....	ذنوواس
٢٢٥.....	محاصره‌ی نجران
٢٢٥.....	پایداری مردم نجران بر ایمان و عقیده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مقدّمه‌ی مؤلّف

سپاس و ستایش مخصوص خداوند است، ذات مبارکش را سپاس می‌گوییم و از او یاری می‌طلبیم و از او طلب بخشن و مغفرت می‌نماییم. از شرّ نفس و بدی اعمال به او پناه می‌بریم. کسی را که خداوند هدایت نماید، گمراه نخواهد شد و کسی را که خداوند گمراه کند، هدایت نخواهد یافت.

شهادت می‌دهیم که تنها او پروردگار است و هیچ شریک و انبازی ندارد و این‌که محمد ﷺ بنده و فرستاده‌ی اوست و قرآن را که هدایت برای انسان‌ها و جداتنده‌ی حق از باطل می‌باشد، آورده است. رسالت و مسئولیتش را به نحو احسن انجام داده و ادای امانت نموده است و امّت را نصیحت و ارشاد فرموده است.

کتاب حاضر «قصه‌های قرآنی» روشی نو و متمایز را در پیش گرفته است. دوست داریم که آن را با روشی آسان و ساده و جذّاب و دلچسب که مایه‌ی تربیت وجودان و تأثیرپذیری از نصایح پاک و مخلصانه و روشی استوار برای کودکان عزیز بوده و موجب دوری آنان از هر انحراف و کج روی می‌باشد، تقدیم نماییم. این روش فکری عملی در میدان تبلور شخصیّت کودک مسلمان است، که شخصیّت کودک مسلمان را از نو می‌سازد و در مقابل ناملایمات کنونی تا حدّ امکان او را حمایت می‌کند و در برابر موانع و مشکلاتی که ممکن است موجب تباہ‌شدن شخصیّت او گردد، او را به هدف نزدیک‌تر می‌نماید.

قابل و هابیل

قابل و هابیل

﴿ وَأَتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأً أَبْنَىءَادَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَبَا قُرْبَانًا فَتُقْبَلَ مِنْ أَحَدِهِمَا
وَلَمْ يُتَقْبَلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لِأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقْبَلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ ﴾
إِنْ بَسْطَتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِي إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي
أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ
أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ حِزْرَاؤُ الظَّالِمِينَ فَطَوَّعْتَ لَهُ نَفْسُهُ قَتَلَ أَخِيهِ
فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَسِيرِينَ ﴾ فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ
لِيُرِيهِ كَيْفَ يُوَارِي سَوْءَةَ أَخِيهِ قَالَ يَوْمَ لَقِيَتِي أَعْجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ
هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِيَ سَوْءَةَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ الْنَّدِيمِينَ ﴾ (مائده/ ۳۱-۲۷)

«داستان دو پسر آدم (قابل و هابیل) را چنان‌که هست، برای یهودیان و دیگر مردم بخوان (تا بدانند عاقبت گناه‌کاری و سرانجام پرهیزگاری چیست). زمانی که هر کدام عملی برای تقریب (به خدا) انجام دادند. اما از یکی (که مخلص بود و هابیل نام داشت) پذیرفته شد، ولی از دیگری (که مخلص نبود و قابل نام داشت) پذیرفته نشد. (قابل به هابیل) گفت: بی‌گمان تو را خواهم کشت. (هابیل بدو) گفت: (من چه گناهی دارم؟) خدا (کار را) تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد.* اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی‌کنم تا تو را بکشم، آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می‌ترسم.* من می‌خواهم (تو) با (کوله‌بار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار) برگردی و از

دوزخیان باشی و این سزای (عادلانهی خدا برای ستمگران) است.* پس نفس سرکش او تدریجاً کشن برادرش را در نظرش آراست و او را مصمم به کشن کرد و (عاقبت به ندای وجودن گوش فرنداد) او را کشت و از زیان کاران شد (و هم ایمان و هم برادرش را از دست داد).*(بعد از کشن نمی‌دانست جسد او را چه کار کند) پس خداوند زاغی را فرستاد (که زاغ دیگری را کشته بود) تا زمین را بکاود و بدو نشان دهد چگونه جسد برادرش را دفن کند. (هنگامی که دید آن زاغ چگونه زاغ مرده را در گودالی که کند، پنهان کرد) گفت: وای بر من! آیا من نمی‌توانم مثل این کلاغ باشم و جسد برادرم را دفن کنم؟ پس (سرانجام از ترس رسوابی و بر اثر فشار یا عذاب وجودن از رفتار و کردار خود پشیمان شد و) از زمره‌ی افراد پشیمان گردید».

در حدیثی که هم مسلم و هم بخاری آن را روایت کرده‌اند، آمده که فرمود: «هر کسی که به ناحق کشته شود، به نوعی پسر آدم (قابل) در گناهش شریک است؛ چون او اولین کسی بود که روش قتل و کشن انسان را ابداع کرد.

وسوسه‌ی شیطان

آدم و همسرش حوا در باغ‌های پهناور و زیبای بهشت خوش می‌گذارندند و از سایه‌ی درختان و میوه‌ها و آب‌های روان استفاده می‌کردند و هیچ ناراحتی و نگرانی زندگی آرام و بی‌سر و صدایشان را بر هم نمی‌زد. پس در میان انبوه باغ‌های زیبا پنهان می‌شدند و خداوند بر آنان ناظر و شاهد بود.

روزی از روزها در حالی که آن دو مشغول گردش بودند، به درختی رسیدند که شاخه‌ها و میوه‌هایش با درختان دیگر فرقی نداشت. اما (از طرف خداوند) به آنان فرمان رسید که به این درخت نزدیک نشوند و از میوه‌های آن نخورند و این فرمان خداوند

قصه های قرآنی

۱۳

برای آزمایش آن دو بود که تا چه اندازه فرمان خدا را اطاعت می‌کنند و از منع او خود را باز می‌دارند.

شیطان آن دو را وسوسه کرد که این درخت، درخت جاودانگی است. اگر شما دو نفر از آن بخورید، هر دو به ملایکه‌ی جاودان تبدیل خواهید شد که هیچ‌گاه نخواهید مرد و نابود نمی‌شوید. آن دو در ابتدا از وسوسه‌ی شیطان اطاعت نکردند و از او گریختند. اما شیطان دست‌بردار نبود و دوباره بازگشت و بخشید و اصرار کرد که از میوه‌ی درخت بخورید؛ چون به نفع شماست. تا این‌که آن دو (آدم و حوا) از میوه‌ی درخت خوردن. در این موقع بود که آن دو به صورت برهنه در مقابل همیگر ظاهر شدند و چشم‌شان بر عورت‌های همیگر افتاد و از شرمندگی با برگ درختان باغ بهشت آن‌ها (عورت‌ها) را می‌پوشانیدند، تا هر کدام عیب خود را پنهان نماید و در این هنگام از خواب غفلت بیدار شدند و متوجه شدند که چه گناه بزرگ و خطای آشکاری مرتکب شده‌اند.

مجازات خداوند مهربان

خداوند آدم و حوا را مورد سرزنش قرار داد و فرمود:

(اعراف / ۲۲) **﴿وَنَادَيْهُمَا رَبُّهُمَا أَلَّمْ أَنْهَكُمَا عَنِ تِلْكُمَا﴾**

«پروردگارشان فریادشان زد: آیا شما را از آن نهی نکردم؟...»

پس آنان (آدم و حوا) از شرمندگی هر دو سرشان را پایین انداختند و از گناهی که مرتکب شده بودند، از خداوند طلب عفو و بخشش نمودند و توبه کردند.

﴿فَتَلَقَّىٰ إِدَمُ مِنْ رَبِّهِ لَكِمْتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ الْتَّوَابُ الْرَّحِيمُ﴾

(بقره / ۳۷)

«سپس آدم از پروردگار خود کلماتی را دریافت داشت و (با گفتن آنها) توبه کرد و خداوند توبه‌ی او را پذیرفت خداوند توبه‌پذیر و مهربان است».

پس از آن خداوند به آن دو امر کرد که بر زمین فرود آیند و از بهشت خارج شوند. به طوری که زمین جایگاه ایشان و فرزندانشان تا روز رستاخیز باشد. همان‌طور که خداوند جایگاه ایشان را از دشمنی شیطان آگاه ساخت و به ایشان فهماند که نبرد و درگیری میان شما و شیطان وجود خواهد داشت، از لحظه‌ای تسليم شدن آنان در مقابل وسوسه‌ی شیطان و خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه، این نبرد و درگیری آغاز گردید. اما خداوند آنان و فرزندانشان را لحظه‌ای در مقابل ابليس (شیطان) و یاران او رها نساخت و آنان را به وسیله‌ی نعمت هدایت و روشن ساختن راه، مورد رحمت خویش قرار داد.

﴿قَالَ أَهْبِطَا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ عَدُوٌّ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنِ اتَّبَعَ هُدَى إِلَيْهِ فَلَا يَضُلُّ وَلَا يَشَقَّ﴾
(طه / ۱۲۳)

«خدا دستور داد: هر دو گروه شما با هم از بهشت فرو آیید. برخی دشمن برخی دیگر خواهند شد و هر گاه رهنمود و هدایت من برای شما آمد، هر که از هدایت و رهنمود پیروی کند، گمراه و بدیخت نخواهد شد».

آدم ﷺ و همسرش حوا به زمین فرود آمدند و در آنجا زندگی را آغاز کردند و آدم کلماتی را از پروردگارش دریافت می‌نمود که آن را توشی راه خود می‌ساخت و در مسیر آباد کردن زندگی از آن‌ها بهره می‌گرفت و همچون چراگی در تاریکی‌های راه از آن استفاده می‌کرد و به وسیله‌ی آن سختی‌ها و نامهواری‌های زندگی را برطرف می‌کرد.

اولین تولد

حوّا همسر آدم ﷺ برای اولین بار، باردار گشت و بعد از چند ماه یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آورد و این تولد پدر و مادرشان را بسیار شادمان و خوشحال نمود. نوزاد دختر کم کم کمکش می‌نمود و رفته‌رفته، زیبا و دوست‌داشتنی می‌شد. مادر نیز به دو فرزندش مهر می‌ورزید و از آنان نگهداری و پرستاری می‌کرد. پدر هم به نوبه‌ی خود با کار کردن روی زمین و در طبیعت نیازمندی‌های خانواده‌ی کوچکش را برآورده می‌ساخت و آنان را از هیچ‌گونه حمایتی محروم نمی‌ساخت.

چیزی نگذشت که «حوّا» برای بار دوم باردار شد و در شکمش آنچه را که خداوند مقدار و معین نموده بود، جای گرفت. پس از چند ماه وضع حمل نمود و این بار نیز یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آمدند. کم کم تعداد افراد خانواده زیاد شد و مسئولیت آدم در تلاش و کوشش برای بهدست آوردن مخارج زندگی و اداره‌ی امور فرزندان سنگین‌تر شد و بر همین منوال کار و مسئولیت حوا نیز در نگهداری کودکان و مواظبت نمودن از آن‌ها بیشتر شد.

خانواده‌ی خوشبخت

آدم ﷺ پسر اول را قابیل و پسر دوم را هایبل نهاد. با گذشت زمان و آمدن روزها و شب‌ها پشت سر هم، به تدریج فرزندان بزرگ می‌شدند. ابتدا چهاردست و پا و سپس بر روی پاهای خود راه می‌رفتند. ساق پاهای بازو اشان رشد کرده و قوی شدند. تا این‌که قابیل و هایبل هر دو توانایی انجام انواع بازی‌ها و ورزش‌ها را پیدا کردند. کم کم در مقابل سختی‌ها و بی‌رحمی‌های طبیعت نیرومند شدند و در مقابل حیوانات وحشی و درنده از خود دفاع می‌کردند و در این هنگام بود که در تأمین نیازمندی‌های خانواده به بهترین صورت به پدرشان کمک می‌کردند. بر این خانواده‌ی کوچک و این اولین اجتماع بشری، فضایی از مهربانی، دوستی و همکاری حکم‌فرما بود.

هم چنین دختران خردسال نیز به تدریج بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. از طرفی نشانه‌های ضعف از نظر جسمی (نسبت به پسران) در آنان ظاهر می‌گشت و از طرف دیگر زیبا و دلربا می‌شدند.

در این میان قabil و هabil در راضی نگهداشتن آنها و برآورده کردن نیازهای آن دو با یکدیگر مسابقه می‌دادند و در حمایت و یاری دادن آنان بیش از پیش به ایشان کوتاهی نمی‌ورزیدند. قabil و هabil به همراه پدر و مادرشان، آدم و حوا، کار و تلاش می‌کردند و اصلاً خسته و ناراحت نمی‌شدند.

محل کار

به دلیل متنوع بودن نیازهای خانواده در زندگی، کار و تلاش جهت برآورده کردن این نیازهای مختلف، متنوع و گوناگون می‌باشد و از آنجایی که خداوند متعال استعداد و توانایی بسیاری به زمین عطا کرده، با گردش زمین و پیدایش فصل‌ها، کار روی آن نیز مختلف است. گاهی باید زمین را شخم زد و موقعی دیگر محصول را برداشت کرد. یک زمانی هم باید آن را به حال خود رها ساخت تا استراحت نموده و مجدداً کسب نیرو و انرژی کند. به همین دلیل قabil بر روی زمین کار می‌کرد و با غبانی و کشاورزی می‌نمود، کار و تلاش می‌کرد و سپس از میوه‌های آن برداشت می‌نمود و نیازهای خود و خانواده‌اش را از فصلی تا فصل دیگر برآورده می‌ساخت و این چنین بود که کشت و کار و زراعت را آموخت.

habil راه دیگری انتخاب کرد. او دید که شیر و پشم و پوست و گوشت چهارپایان به خوبی نیازهای ضروری زندگی خانواده را برآورده می‌سازند. به همین دلیل مشغول چوپانی و نگهداری از حیوانات شد و در این راه سخت تلاش می‌کرد. حیوانات را به چراغه می‌برد و از آنان مواظبت می‌کرد. حیوانات زاد و ولد می‌کردند، تعدادشان زیاد می‌شد و فربه و چاق می‌شدند و خانواده از این نعمت‌ها بهره‌مند می‌شد.

توطئه‌ی شیطان

دختری که همزاد و همراه قابلی بود از دختری که به همراه هابیل متولد شده بود، زیباتر بود. با زیاد شدن سن و رشد جسمانی (و رسیدن به سن بلوغ)، آن دختر به هابیل تمایل پیدا کرد و این الهامی بود از طرف خداوند متعال که به آن دختر شده بود و اتفاقاً قابلی نیز به همشیره و همزاد خود تمایل گشت. در این میان آن دختر بیش از پیش به هابیل عشق می‌ورزید و پیوند محبت و دوستی میان آن‌ها محکم‌تر می‌شد.

به این ترتیب شیطان بذر کینه و حسد را در دل قابلی افشا ند، همچنان‌که در گذشته نیز برای آدم نقشه کشید و باعث اخراج او از بهشت شد و او را در زمین به زحمت انداخت و موجب نافرمانی او از خداوند گشت، امروز نیز طرح و نقشه‌ای دیگر دارد؛ چون او راضی نخواهد شد که آدم و فرزندانش در آرامش و رضایت زندگی کنند.

مگر شیطان دشمنی همیشگی خود را با آدم فراموش می‌کند؟ روزی خداوند به او دستور داد که به آدم سجده کند، اما او تکبر کرد و نپذیرفت و هشدار داد که انتقام خواهد گرفت. پس هر گاه فرصت انتقام یافت، تأخیر نکرد. سپس آدم را وسوسه کرد و او را در گودال عصیان و نافرمانی انداخت و نتیجه‌اش دوری از بهشت بود. امروز نیز از نو آغاز کرده است و نقشه‌ای جدید دارد؛ چون او فرزند آدم را رها نمی‌کند، تا با خیال آسوده خدا را اطاعت کند و به این ترتیب کم‌کم قابلی نسبت به برادرش هابیل شروع به بذریانی و دشمنی نمود.

قربانی نمودن در راه خدا

آدم ﷺ خواست که فتنه و اختلاف میان دو فرزندش را از بین ببرد و به همین خاطر خداوند را میان ایشان داور قرار داد. پس خداوند از آنان خواست که هر کدام از دسترنج و محصول خود در راه خدا قربانی کنند و قربانی هر کس که مورد قبول خداوند واقع شود، رستگار شده و به آرزویش خواهد رسید.

چنانکه گفته شد، قabil کشاورزی و باغبانی می‌نمود. پس در میان محصولاتش گشت و مقداری از محصولات را که نزدیک بود فاسد شود و ارزش چندانی نداشت، انتخاب کرد و آن را در جای تعیین شده قرار داد، ولی هابیل که کارش نگه‌داری از حیوانات (دامداری) بود، در میان حیواناتش یکی از بهترین آن‌ها را انتخاب کرد و سرش را برید و در محل تعیین شده قرار داد، تا پرندگان و حیوانات وحشی از گوشت آن بخورند.

با دمیده‌شدن صبحگاهان و طلوع آفتاب مشخص شد که قربانی هابیل (که از روی اخلاص و با رضایت قلبی در راه خدا بخشیده بود) مورد قبول واقع شده و چیزی از آن باقی نمانده است. اما قربانی قabil که بیشتر از خاشاک و مواد پسمانده و غیرقابل استفاده از میوه‌ها و محصولات کشاورزی بود، همچنان بر جای خود باقی بوده و مورد پذیرش خداوند متعال قرار نگرفته بود.

﴿قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ﴾
(مائده / ۲۷)

«... خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد».

ابلیس (شیطان) تصمیم گرفت که آتش اختلاف و دشمنی را میان دو برادر شعله‌ور سازد. کینه و نفرت را میان فرزندان آدم ایجاد کند. او در این کار استاد است و مهارت زیادی دارد. به همین خاطر از روش‌های گوناگونی بهره می‌گیرد. بلاfacله آتش کینه را در دل قabil افروخت و ارتباط میان او و خانواده‌اش را زشت جلوه داد (و وانمود می‌کرد که هابیل از او ارزش‌مندتر است). قabil هر روز بیشتر از روز گذشته از هابیل متنفر می‌گشت و کینه‌ی او را بیشتر در دل می‌پروراند. در نتیجه شیطان به او گفت که برادرش هابیل مانعی است در مقابل او و تا او هست آرزوهاش تحقق نخواهد یافت. ناچار باید او را از سر راه برداشت و از دستش نجات یافت.

قابل تهدیداتش را نسبت به برادرش آغاز کرد و در این میان ابلیس (شیطان) مرتب با وی سخن می‌گفت و او را راهنمایی می‌کرد.

قصه های قرآنی

۱۹

قابیل به هایل گفت: تو را خواهم کشت و این کار را با توحتماً انجام خواهم داد. تو کسی هستی که مانع برآورده شدن آرزوهای من میباشی، تو زندگی را بر من تلخ نموده‌ای. (پس تو را میکشم) و پس از آن در کمال آرامش و خوشی زندگی خواهم کرد و همشیره و همزادم نیز از آن من خواهد بود و از لذت‌های زندگی بهره‌مند خواهم شد. به درستی که قربانی تو مورد قبول خداوند واقع شد، ولی قربانی من رد شد.

هایل با مهربانی و آرامش گفت: «خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد».

در این هنگام چهره‌ی قابیل برافروخته شد و چشمانش از شدت خشم و غضب سرخ گشت و گفت: «این کار را حتماً خواهم کرد، یعنی تو را می‌کشم».

هایل در پاسخ گفت:

﴿إِنْ بَسَطَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنْبَأْتَ بِبَاسِطٍ يَدِي إِلَيَّكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ ﴿٢٩﴾ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوأَ بِإِثْمِي وَإِنِّي فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَاحِ النَّارِ وَذَلِكَ جَرَأْوًا الظَّالِمِينَ﴾

(مائدہ/ ۲۸-۲۹)

«اگر تو برای کشن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی‌کنم تا تو را بکشم. آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می‌ترسم.* من می‌خواهم (تو) با (کولهبار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار) برگردی و از دوزخیان باشی و این سزای (عادلانه‌ی خدا) برای ستم‌کاران است».

کشن برادر و پشیمانی بعد از آن

با این حال شیطان به شدت در درون قابیل رخنه کرده و سخت او را فریب داده بود. به طوری که گوش‌هایش از شنیدن حق، کر و چشم‌هایش از دیدن حقیقت، کور شده بود. شیطان آنقدر در قابیل نفوذ کرده بود، مثل این بود که در رگ و پوستش نیز نفوذ کرده است و او را به حرکت در می‌آورد.

پس در لحظه‌ای که کسی از آن دو خبر نداشت، ناگهان قابیل به هابیل حمله‌ور شد و بر فرق سرش کویید و چیزی نگذشت که هابیل در بین دو دستان قابیل جان باخت و جز جثه‌ای بی‌جان، چیزی از او باقی نماند که غرق در خون خود بود. قابیل جسد برادرش را بر زمین نهاد و کمی آن طرف‌تر به او نگاه می‌کرد در حالی‌که از ترس بر خود می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید. در این لحظه کمی فکر کرد و فهمید که چه گناه بزرگی کرده است و احساس می‌کرد که برادر و پشتیبانش را از دست داده است و به این ترتیب بود که:

(مائده / ۳۰)

﴿فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَسِيرِ﴾

«... جزو ستم کاران شد.»

و جدانش او را سرزنش می‌کرد و گرفتار دام اندوه و تأسف شده بود و سرگردان و حیران، تنها احساس می‌کرد که هر ذره‌ای از ذرات هستی او را ملامت و سرزنش می‌کنند.

ناتوانی و پشیمانی

سپس قابیل بر صخره‌ای نشست و به فکر فرو رفت. در حالی‌که اندوه و حزن بر او سنگینی می‌کرد و پاهایش از شدت اندوه و تأسف توان حملش را نداشتند. در این هنگام در حالی‌که جنازه‌ی برادر مقتولش روی دستش مانده بود و نمی‌دانست با آن چه کار کند، کلاعی جلوی پایش فرود آمد. در حالی‌که پرنده‌ی مرده‌ای به چنگ و منقار داشت و پرنده‌ی مرده را گوشه‌ای رها ساخت و با چنگال‌ها و منقارش شروع به حفر کردن زمین نمود. پس از حفر چاله‌ای، کلاع مرده را در آن نهاد و خاک را روی آن ریخت و پنهان کرد. سپس پر گشود و در هوا پرواز کرد و ناپدید شد. این کلاع از جانب خداوند فرستاده شده بود تا به قابیل بیاموزد که جثه‌ی برادر مقتولش، را پنهان کند.

قصه های قرآنی

۲۱

آیا پرنده به انسان آموزش می دهد؟ هیچ شکی نیست که در این واقعه حکمتی است از جانب خداوند متعال و مفهوم آن این است که کارهای موجودات چه انسان یا حیوان، جماد یا نبات، پرنده و غیره همه به دست خداوند است.

چشمان قabil از دیدن کلاع و عملش متغير ماند و به فکر فرو رفت و با اندوه و پشيماني گفت:

﴿قَالَ يَوْيَّاتِيَ أَعَجَزَتُ أَنَّ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأَوْرِي سَوْءَةَ أَخْيَـٰ﴾

﴿فَأَصَبَحَ مِنَ الْنَّدِيمِينَ﴾
(مائده / ۳۱)

«... ای وای بر من آیا من نمی توانم مثل این کلاع باشم و جسد برادرم را دفن کنم. پس (سرانجام از ترس رسوایی و بر اثر فشار وجودان، از کردهی خود پشيمان شد) و از زمرهی افراد پشيمان شد».

سپس قabil برخاست و در حالی که از شدت حسرت و پشيماني و درد و رنج عذاب وجودان پاهایش به سختی او را تحمل می کردند، عمل کلاع را تقلید کرده و اقدام به دفن برادر خود نمود.

این چنین بود که اولین خون انسانی در قربانگاه شهوت و هوای پرستی بر زمین جاری گشت و (به جای اطاعت خدا) از شیطان فرمانبرداری نمود.

موسی ﷺ و بندهی نیکوکار

موسی و بندهی نیکوکار

﴿ وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَنَهُ لَا أَبْرُخُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ﴾ فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَأَتَّخَدَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا ﴿ فَلَمَّا جَاءُوهُمْ قَالَ لِفَتَنَهُ إِنَّا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِيَنَا مِنْ سَفَرِنَا هَذِهَا نَصَبَّا ﴾ قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوْيَنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيْتُ الْحُوتَ وَمَا أَنْسَدِنِيهِ إِلَّا الشَّيْطَنُ أَنْ أَذْكُرُهُ وَأَتَّخَدَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ﴾ قَالَ ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِي فَأَرْتَدَاهُ عَلَىٰ إِثْرَاهِمَ مَا قَصَصَاهُ فَوَجَدَاهُ عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا إِنَّا أَتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَمْنَاهُ مِنْ لَدُنَاهُ عِلْمًا ﴾ قَالَ لَهُ مُوسَى هَلْ أَتَتْعُلَّكَ عَلَىٰ أَنْ تُعْلِمَنِ مِمَّا عَلِمْتَ رُشْدًا ﴾ قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِعَ مَعِي صَبَرًا ﴾ وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِظْ بِهِ خُبْرًا ﴾ قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا ﴾ قَالَ فَإِنِّي أَتَّبَعْتُنِي فَلَا تَسْعَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ﴾ فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي الْسَّفِينَةِ حَرَقَهَا قَالَ أَخْرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا ﴾ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِعَ مَعِي صَبَرًا ﴾ قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيْتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا ﴾ فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا غُلَمًا فَقَتَلُوهُ قَالَ أَقْتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا ﴾ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِعَ مَعِي صَبَرًا ﴾ قَالَ إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا

تُصَحِّبُنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِي عُذْرًا ﴿٦١﴾ فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ
 أَسْتَطَعُمَا أَهْلَهَا فَأَبْوَا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ
 فَأَقَامَهُ ﴿٦٢﴾ قَالَ لَوْ شِئْتَ لَتَخْذَنَتْ عَلَيْهِ أَجْرًا ﴿٦٣﴾ قَالَ هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي
 وَبَيْنِكَ سَأُنِيبُكَ بِتَأْوِيلٍ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبَرًا ﴿٦٤﴾ أَمَّا الْسَّفِينَةُ فَكَانَتْ
 لِمَسِكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرْدَتُ أَنْ أَعْيَّبَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ
 كُلَّ سَفِينَةٍ غَصَبًا ﴿٦٥﴾ وَأَمَّا الْغَلْمَلُ فَكَانَ أَبْوَاهُ مُؤْمِنِينَ فَخَشِينَا أَنْ
 يُرِهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا ﴿٦٦﴾ فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلُهُمَا رَهْمًا حَيْرًا مِنْهُ زَكُوَةً
 وَأَقْرَبَ رُحْمًا ﴿٦٧﴾ وَأَمَّا الْحَدَارُ فَكَانَ لِغَلَمَنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ
 تَحْتَهُ دَكْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَلِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغا أَشُدَّهُمَا
 وَيَسْتَخِرَ جَاهَ كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلٌ
 مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبَرًا ﴿٦٨﴾

(کهف / ۸۲-۶۰)

«(یادآور شو) زمانی که موسی (پسر عمران، همراه با یوشع پسر نون، که خادم و شاگرد او بود، به امر خدا برای پیدا کردن شخص فرزانه‌ای به نام خضر بیرون رفت تا از او چیزهایی بیاموزد، موسی برای پیدا کردن این دانش مند بزرگ نشانه‌هایی در دست داشت، همچون محل تلاقی دو دریا و زنده شدن ماهی بریان شده... موسی عزم خود را جزم کرد و) به جوان (خدمت کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این که به محل برخورد دو دریا می‌رسم و یا این‌که روزگاران زیادی راه می‌سپرم.* هنگامی که به محل تلاقی دو دریا رسیدند، ماهی خویش را از یاد برداشت و ماهی در دریا راه خود را پیش گرفت (و به درون آن خزید).** آن‌گاه که (از آنجا) دور شدند (و راه زیادی را طی کردند، موسی) به خدمت کارش

قصه های قرآنی

۲۷

گفت: غذای ما را بیاور. واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم.* (خدمات‌کارش) گفت: وقتی که به آن صخره رفتم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده‌شدن و به درون آب شیرجه‌رفتن) ماهی را از یاد بدم (که در آنجا جلو چشم‌مانم روی داد) جز شیطان بازگو کردن آن را از خاطرم نبرده است. (بلی ماهی پس از زنده‌شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت.* (موسی) گفت: این چیزی است که ما می‌خواستیم (چرا که یکی از نشانه‌های پیدا کردن گم‌شده‌ی ماست) پس پی‌جویانه از راه طی شده‌ی خود برگشتند.* پس بنده‌ای از بندگان (صالح) ما را (به نام خضر) یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم.* موسی بدو گفت: آیا (می‌پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم بدان شرط که از آن‌چه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟* (حضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری.* و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟* (موسی گفت): به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ‌کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد.* (حضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرات ناپسند است) از من مپرس تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم.* پس (موسی و خضر با یکدیگر) به راه افتادند (و در ساحل دریا به سفر پرداختند) تا این که سوار کشته شدند. (حضر در اثنای سفر) آن را سوراخ کرد. (موسی) گفت: آیا کشته را سوراخ کردی تا سرنشیان آن را غرق کنی؟ واقعاً کار بسیار بدی کردی.* (حضر) گفت: مگر نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی همراه من شکیبایی کنی؟* (موسی) گفت: مرا به خاطر فراموش کردن (توصیه‌ات) بازخواست مکن و در کارم (که کار یادگیری و پیروی از

توست) بر من سخت مگیر.* به راه خود ادامه دادند تا آنگاه (از کشتی پیاده شدند و در مسیر خود) به کودکی رسیدند. (حضر) او را گشت. (موسى) گفت: آیا انسان پاک و بی‌گناهی را کشتی بدون آن که او کسی را کشته باشد؟ واقعاً کار زشت و ناپسندی کردی.* (حضر) گفت: مگر به تو نگفتم که تو با من توان شکیبایی را نخواهی داشت؟* (موسى) گفت: اگر بعد از این از تو درباره‌ی چیزی پرسیدم، (و اعتراض کردم) با من همدم مشو؛ چرا که به نظرم معدنور خواهی بود (از من جدا شوی).* باز به راه خود ادامه دادند تا به روستایی رسیدند. ایشان در میان روستا به آنان از مهمان کردن آن دو خودداری نمودند. ایشان در میان روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت. (حضر) آن را تعمیر و شکممان را سیر کنی، آخر فدایکاری من تو را از حکمت و راز کارهایی که در برابر آن‌ها نتوانستی شکیبایی کنی، آگاه می‌سازم.* و اما آن کشتی متعلق به گروهی از مستمندان بود که (با آن) در دریا کار می‌کردند و من خواستم آن را معیوب کنم (و موقتاً از کار بیفتند؛ چرا که) سر راه آنان پادشاهی ستمگر بود که همه‌ی کشتی‌ها (ی سالم) را غصب می‌کرد و می‌برد.* و اما آن کودک (که او را کشتم) پدر و مادرش با ایمان بودند (و اگر او زنده می‌ماند) می‌ترسیدم که سرکشی و کفر را بدانان تحمیل کند (و ایشان را از راه ببرد).* ما خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزند پاکتر و پرمحبت‌تری بدانان عطا فرماید.* و اما آن دیوار (که آن را بدون مزد تعمیر کردم) متعلق به دو کودک یتیم در شهر بود و زیر دیوار گنجی وجود داشت که مال ایشان بود و پدرشان مرد صالح و پارسایی بود. (و آن را برایشان پنهان کرده بود) پس پروردگار تو خواست که آن دو کودک به حد بلوغ برسند و گنج خود را به مرحمت پروردگارت بیرون بیاورند (و مردمات بدانند که صلاح پدران و مادران برای پسران و دختران، و خوبی اصول برای فروع) سودمند است. من به دستور خود این کارها را نکرده‌ام

قصه های قرآنی

۲۹

(و خودسرانه دست به چیزی نبردهام و بلکه فرمان خدا را اجرا نموده‌ام و برابر رهنمود او رفته‌ام). این بود راز و رمز کارهایی که توانایی شکیبایی در برابر آن‌ها را نداشتی».

موسی ﷺ در مقابل بنی اسراییل سخن‌رانی می‌کرد و آنان را تشویق به ایمان و اطاعت پروردگار می‌کرد و آنان را به پیروی کردن از شرع خدا دعوت می‌نمود. در حقیقت خداوند در موعظه کردن و سخن‌رانی نیروی عجیبی به موسی؟ داده بود. به طوری که در هنگام سخن‌رانی، از ضرب المثل‌ها و جریانات تاریخی به نحو احسن بهره می‌گرفت و هوش و حواس انسان‌ها را به خود جلب می‌کرد و همه به او گوش فرا می‌دادند. این بار وقتی که سخنان موسی پایان یافت، بعضی از مردم خواستند او را امتحان کنند و از او پرسیدند:

«دانترین و آگاه‌ترین مردم چه کسی است؟ ای موسی!» موسی بی‌درنگ جواب داد: «من» و این جواب موسی که گفت: «من»، موجب شد که خداوند او را سرزنش کرده و به او بفهماند که لازم است او این امر را به علم خداوند واگذار کند؛ چرا که او عالم‌ترین است و سرچشم‌هی هر چیزی است. پس به موسی؟ وحی شد که یکی از بندگان ما که در «مجمع - البحرين» زندگی می‌کند به او از جانب خود علمی بخشیده‌ایم. نزد او برو و خواهی دید که علم تو نسبت به علمی که به او بخشیده‌ایم، چه قدر اندک است. موسی؟ فهمید که چه حرف ناصوابی به قومش گفته است. از این‌که عجولانه پاسخ داده است، پشیمان و نادم شد و تصمیم گرفت که نزد آن بندگی نیکوکار خداوند برود تا هم فرمان خدا را اطاعت کرده باشد و هم کفاره‌ای برای گناهش بوده و هم معرفتی کسب نموده باشد.

موسی و خدمت کارش

به خاطر این که موسی ﷺ جایگاه بندهی نیکوکاری را که خداوند در مورد او با موسی صحبت کرده بود، بیابد و به او دسترسی داشته باشد، از خداوند علامت‌ها و نشانه‌هایی خواست تا او را راهنمایی کند.

به او گفته شد که یک ماهی بزرگ را در ظرفی بگذار و با خود ببرد. در هر جا که ماهی ناپدید شد یا تباہ (fasid) گردید، آن‌جا انتهای راه است. موسی آن‌چه را که خدا فرموده بود، انجام داد. ماهی بزرگی را درون ساکی گذاشت و همراه جوان خدمت‌کارش که به او یوشع پسر نون می‌گفتند و از همه به موسی نزدیک‌تر و محبوب‌تر بود و حرف‌شنوی زیادی از او داشت، به راه افتادند. آن دو به مجتمع‌البحرين در طرف جنوب‌غربی صحرای سینا رسیدند. راه سخت، طولانی و طاقت‌فرسا بود. طوفان‌های شن و گرد و خاک عابران را خسته و گرمای سوزان خورشید پوست آنان را بریان می‌کرد. در میانه‌ی راه خستگی بر یوشع چیره شد و توان حرکت را از او گرفت. از موسی التماس کرد که برگردند و از ادامه‌ی راه منصرف شوند. اما موسی ﷺ اصلاً پشت سر خود را هم نمی‌نگریست و به خاطر وعده‌ای که به خداوند داده بود، می‌گفت تا رسیدن به مقصد و تحقق هدف از سعی و تلاش دست‌بردار نخواهم بود و باز به جوان خدمت‌کارش گفت: «خستگی اصلاً مانع رسیدن من به مجتمع‌البحرين نخواهد شد، اگر چه سال‌ها طول بکشد».

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَنَهُ لَا أَبْرُحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجَمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ

﴾
(کهف / ۶۰)

«(یادآور شو) زمانی که موسی به جوان (خدمت‌کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این که به محل برخورد دو دریا می‌رسم و یا این که روزگاران زیادی راه می‌سپرم».

در کنار صخره

نسیم مرطوب و روح انگیز دریا وزیدن گرفت. موسی ﷺ و جوان خدمتکارش که از بیابان آمده بودند و خستگی راه بر آنان چیره گشته و نزدیک بود به خواب بروند، هنگامی که به مجمع‌البحرين رسیدند، تصمیم گرفتند که بنشینند و کمی در سایه‌ی صخره‌ای بزرگ استراحت کنند. موسی آنقدر خسته بود که خوایش برد. اما یوشع احساس نشاط و سرزندگی کرد و خستگی از تنش رفع شد. پس نشست و اینجا و آن‌جا را نگاه می‌کرد و از دیدن مناظر مختلف در کنار دریا لذت می‌برد.

در این هنگام لحظه‌ای غافل شد که ناگهان ماهی‌ای که با خود آورده بودند، با موجی - که از طرف دریا به سوی ساحل آمد و شن‌های ساحل را نیز با خود برد - به راه افتاد و حرکت کرد. هنگامی که متوجه شد ماهی در میان امواج به راه خود ادامه می‌داد و کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌توانست هیچ‌کاری انجام بدهد و زبانش از شدت تعجب بسته شد و در حیرت فرو رفت.

فراموشی کار شیطان بود

موسی ﷺ از خواب بیدار شد و خستگی از تنش دور شد. سپس بلند شد و ایستاد و از رفیقش خواست تا حرکت کنند و به راه خود ادامه دهند. یوشع نیز دستور او را اطاعت کرد در حالی که هنوز در تعجب و حیرت بود، ولی چیزی بر زبان نمی‌آورد. آن‌گاه که راه زیادی را طی کردند و صخره‌ای که در کنار آن استراحت نموده بودند از چشمشان ناپدید گشت، درختی پر شاخ و برگ با سایه‌ای دل‌انگیز توجهی آن‌ها را به خود جلب کرد. پس موسی ﷺ دوست داشت که در زیر آن درخت بنشینند تا غذا بخورند:

﴿فَلَمَّا جَاءَهُمْ قَالَ لِفَتَنَهُ إِاتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِيَنَا مِنْ سَفَرِنَا هَذِهِ نَصَبًا﴾

(کهف / ۶۲)

«آن‌گاه که از آن‌جا دور شدند (موسی) به خدمتکارش گفت: غذای ما را

بیاور، واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم».

در این لحظه یوشع به خود آمد و پردهای که شیطان بر چشمانش افکنده بود از چشمانش برداشته شد و یادش آمد که در کنار صخره بر سر ماهی چه گذشته بود. پس به موسی ﷺ گفت: سرورم هم‌اکنون یاد حادثه‌ی عجیبی افتادم که در کنار صخره گذشت. همانا من لحظه‌ای از ماهی غافل شدم و دیدم که به شدت و قدرت از درون ظرف بیرون پرید و همراه موجی که به ساحل دریا آمده بود به راه افتاد و به درون دریا رفت. بدون شک شیطان مرا دچار فراموشی کرد و این موضوع را از یاد من برد و از شدت حیرت و تعجب زبانم بسته شد و از دیدن آن صحنه آنقدر تعجب کردم که قادر به گفتن هیچ چیز نبودم.

﴿قَالَ أَرَءَيْتَ إِذْ أَوْيَنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيْتُ الْحُوتَ وَمَا أَنْسَنِيْهُ إِلَّا

الشَّيْطَانُ أَنَّ أَذْكُرَهُ وَأَخْنَدَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَّبًا﴾ (کهف / ۶۳)

«وقتی را که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده شدن و به درون آب شیرجه رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آنجا جلو چشمانم روی داد) جز شیطان بازگو کردن آن را از خاطرم نبرده است (ماهی پس از زنده شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در پیش گرفت...».

بازگشت

موسی ﷺ گفت: خدا تو را به خاطر فراموشیت بیامرزد. به درستی آن‌جا مقصد و نهایت راه ما بود و نشانه‌ی وعده‌ی ما آن محل بود. پس به ناچار باید برگردیم. تا دیر نشده با من بیا (تا برگردیم).

بدون این‌که غذایی بخورند یا آبی بنوشند، بلافاصله برگشتند و راه صخره را در پیش گرفتند و به سعی و تلاش خود ادامه دادند.

﴿قَالَ ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ فَأَرْتَدَأَ عَلَىٰ إِاثَارِهِمَا قَصَصًا﴾ (کهف / ۶۴)

قصه های قرآنی

۳۳

«موسی گفت: این چیزی است که ما می خواستیم (چرا که یکی از نشانه های گم شدهی ماست) پس پی جویانه از راه طی شدهی خود برگشتند».

آن دو در مسیر بازگشتشان به دقت آثار قدمها و جای پای خود را می نگریستند تا مبادا آن جا را فراموش کرده و راه را گم کنند.

بندهی نیکوکار

به محض این که موسی ﷺ و جوان همراهش «یوشع» به کنار صخره رسیدند، انسانی خوش سیما را در آن جا دیدند که چهره ای نورانی و چشم انی نافذ داشت که تقوا و پرهیز گاری از آن مشخص بود و رخسارش همچون رخسار بندگان نیکوکار خداوند می نمود.

پس او را شناختند و او نیز آن دو را شناخت. به راستی او یکی از بندگان خدا بود که خداوند قلبش را از زحمت و مهربانی پر کرده بود. او در گوش و کنار می گشت و با مردم نشست و برخاست داشت و از علمش که خداوند به او بخشیده بود، مردم را بهره مند نموده و هدایت می کرد.

﴿فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا إِاتَّيْنَاهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا وَعَلَمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا

(کهف/۶۵)

«پس بندهای از بندگان (صالح) ما را یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم».

پس موسی ﷺ خود را برای همراهی بندهی نیکوکار خدا و دوستی با او آماده کرد تا از نظر علمی هر آنچه را که از او کم دارد، بیاموزد و نسبت به شناخت حق و حقیقت آگاهی بیشتری کسب کند. این بود که موسی ﷺ در خواستش را ارائه نمود.

بنده‌ی نیکوکار خدا به موسی گفت: ای موسی! همراهی با من برای کسب علم و آگاهی در حقیقت مستلزم داشتن صبر زیادی است، که تو توان چنین صبری را نداری و من تو را قادر به تحمل آن نمی‌دانم.

(اگر تو همراه و رفیق من شوی) واقعی و جریاناتی را مشاهده می‌کنی که با مقیاس بشری قابل فهم و اندازه‌گیری نیست؛ چرا که بشر فقط ظاهر و صورت مسأله را می‌بیند و از درک حقیقت و باطن و حکمت موجود در آن عاز است و انسان همچنان‌که معرفی شده عجول است. ای موسی! تو نیز نه تجربه‌ای داری و نه تمرین و آموزشی دیده‌ای، چگونه می‌توانی با من همراه شوی؟!

شرط همراهی

موسی ﷺ در مقابل موانع بر شمرده شده، ساكت ننشست و بر درخواست خودش اصرار ورزید و گفت:

﴿قَالَ سَتَحْدِنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا﴾ (کهف/۶۹)

«گفت: به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد».

پس تصمیم گرفت به اراده‌ی پروردگار در راه آموختن علم از بنده‌ی نیکوکار خدا صبر پیشنه کند. سپس معهد گردید که در این راه از هیچ امری مخالفت ننماید، اگرچه مستلزم تحمل رنج و مشقت زیادی باشد.

بنده‌ی صالح خدا با مهریانی در او نگریست. آثار امیدواری و صداقت در درخواست را مشاهده نمود. دلش به حال او سوخت و با او موافقت کرد، ولی شرط دیگری را نیز بر شرایط افروزد که قابل تحمل نبود. گفت: ای موسی! باید تعهد کنی که هر چه را دیدی، اصلاً از من درباره‌ی آن چیزی نپرسی و توضیحی نخواهی و به طور کلی هیچ اعتراضی نکنی. تا این‌که موعد همراهی و رفاقت ما پایان یابد و در آخر من خود همه

قصه های قرآنی

۳۵

چیز را برایت توضیح می دهم و هر چیزی را که فهم آن برایت مشکل بود، برایت روشن خواهم ساخت. موسی ﷺ قبول کرد و هر دو به راه افتادند.

﴿قَالَ لَهُ مُوسَىٰ هَلْ أَتَيْتُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعْلِمَنِ مِمَّا عَلِمْتَ رُشْدًا﴾

﴿إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِعَ مَعِي صَبَرًا﴾

﴿وَكَفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحْكُمْ بِهِ حُبْرًا﴾

﴿قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا﴾

﴿قَالَ فَإِنَّمَا أَتَتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحَدِّثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا﴾

(کهف/ ۶۶-۷۰)

«موسی بدو گفت: آیا (می پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم، بدان شرط که از آن‌چه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟* (حضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری.* و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟* (موسی گفت: به خواست خدا مرا شکیبا خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد.* (حضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من مپرس تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم».

سفر در محیط علم لدنی

هنگامی که موسی ﷺ و بنده‌ی صالح خدا و یوشع پسر نون (خدمت‌کار و همراه موسی) در کنار صخره ایستاده بودند، کشتی‌ای به آنجا نزدیک شد که امواج دریا را در می‌نوردید. بنده‌ی نیکوکار خدا با دست به ناخدای کشتی اشاره کرد. کشتی به سوی آنان تغییر مسیر داد و به آن‌ها گفت: نیازتان چیست؟ بنده‌ی نیکوکار خدا گفت: می‌خواهیم که ما را به آن طرف دریا منتقل کنی.

مسئول کشته از آشنایی با ایشان اظهار شادمانی کرد و با توجه به این که در گذشته با آن بندی صالح خدا (حضر) آشنایی داشت، مقدمشان را گرامی داشت و کرایه نیز از آنها نپذیرفت. کشته به سرعت به مسیر خود ادامه می‌داد و دهنده‌ی جلوی کشته آب را می‌شکافت و از طرفین امواج آب به هوا پرتاب می‌شد و همچون پودر از دور در هوا معلق می‌ماند. در این هنگام موسی و بندی نیکوکار در گوشه‌ای از کشته نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند که پرندۀ‌ای (گنجشکی) آمد و از آب دریا قطراتی برداشت و خورد. سپس بر گوشه‌ای از کشته ایستاد. بندی نیکوکار گفت: ای موسی! همانا علم من و علم تو نسبت به علم پروردگار همانند نوک زدن این پرندۀ به آب دریاست. این را گفت تا موسی ﷺ را آماده کند برای آنچه را که در آینده روی خواهد داد و خواهد دید و بندی نیکوکار خدا خواست که موسی ﷺ بفهمد از این به بعد به خود مغور نباشد و هیچ‌گاه ادعای علم نکند.

- فرزند عزیزم - به همین خاطر بود که به موسی ﷺ گفت: این موسی! چگونه به خودت اجازه دادی که مرتكب این خطای بزرگ شوی و به قومت بگویی که من داناترین مردم هستم؟! چیزهایی به تو نشان خواهم داد که اصلاً عقل تو قادر به درک آنها نخواهد بود. پس بر عالم و دانشمند واجب است که در مقابل خدا مؤدب باشد و در مقابل خلق نیز متواضع و فروتن باشد و هرگز غرور و تکبر ننماید.

درس یکم

به محض این که موسی ﷺ و بندی نیکوکار به مقصد نزدیک شدند (ساحل)، بندی نیکوکار خدا، نزدبانی زیر پای خود گذاشت و کمی از آن بالا رفت و یکی از قطعه‌های کشته را که از چوب ساخته شده بود، از جای خود کند، به نحوی که آب به سرعت و با فشار وارد کشته شد. این کار او موجب وحشت و تعجب موسی ﷺ گردید و بدون درنگ به او اعتراض کرد و گفت: «چگونه با مردمی که ما را گرامی داشتند و بدون اجر و مزد ما را به وسیله‌ی کشته حمل نمودند، این کار را می‌کنی و با

قصه های قرآنی

۳۷

معیوب ساختن کشته آنان، به آنان ضرر وارد می کندی؟ به راستی این کار تو نهایت نمک نشناشی و ناسپاسی است و تو کار بسیار زشتی انجام می دهی. بندهی صالح به او تذکر داد و یادآوری نمود که: موسی! من قبلًا گفتم که تو توان صبر و شکیبایی با من را نداری و تو به من وعده دادی، پس وفای به عهد و پای بندی به تعهد و قرارت کجا رفته است؟

موسی ﷺ عذرخواهی کرد و گفت: سرورم مرا سرزنش مکن. به راستی فراموشی بر من غلبه کرد. خواهش می کنم در مورد کاری که من از آن آگاهی ندارم و قدرت درک آن را ندارم با من قهر مکن و مرا از خود مران. بندهی صالح او را بخشید و از خطایش چشم پوشی کرد. پس از این که از کشته (سوراخ شده) پیاده شدند، به سوی روستایی که در نزدیکی ساحل بود، رفتن.

درس دوم

هنگامی که به روستا نزدیک شدند، عده‌ای از کودکان را دیدند که می‌دوییند و بازی می‌کردند. همه‌ی آن‌ها مشغول بازی بودند و می‌خنده‌اند و شادمان بودند. در این لحظه، بندهی نیکوکار خداوند به یکی از آنان نزدیک شد. او را گرفت و به شدت او را فسرد به حدی که قلب کودک از کار افتاد. دیگر کودکان با مشاهده‌ی این صحنه فریاد کشیدند و از ترس همگی پا به فرار گذاشتند. بعد از آن بندهی صالح محکم گلوی کودک را فشار داد و او را رها نکرد تا این که جهه‌ای بی‌جان از او بر جای ماند.

موسی ﷺ دوباره نتوانست طاقت بیاورد و سکوت کند، چگونه می‌توانست در مقابل جرم بزرگی که جلو چشمانش انجام گرفت سکوت کند؟ این بار با لحنی جدی و غضبناک گفت: چگونه به خودت اجازه می‌دهی که یک آدم پاک بی‌گناه را به قتل برسانی؟

بندهی نیکوکار نیز با خنده‌ای مسخره‌آمیز موسی را مورد عتاب قرار داد و گفت: با تو چه کار کنم، در حالی که من قبلًا به تو گفته بودم تو توان صبر و شکیبایی با من را

نداری؟! موسی اندکی سکوت کرد و گفت: از این به بعد هیچ‌گاه از تو سؤال نخواهم کرد. اگر بار دیگر از تو پرسیدم و به تو اعتراض کردم، از من جدا شو و با من رفیق مشو. پس به او گفت: ای موسی! به درستی من به تو اتمام حجت کرده‌ام و از این پس هیچ عذری را از تو نخواهم پذیرفت.

درس سوم

کم کم به روستا نزدیک شدند و وارد روستا شدند، در حالی که از شدت گرسنگی رنج می‌بردند. بنده‌ی نیکوکار خدا از بعضی از اهالی روستا درخواست مقداری طعام کرد تا به وسیله‌ی آن از گرسنگی نجات یابند و به همین منظور جلو در چند خانه رفت. ولی هیچ‌کدام از اهالی به درخواست آن‌ها توجهی نکرده و حتی کسی حاضر نشد با لقمه‌ای نان از آنان پذیرایی کند. به ناچار از آن روستا خارج شدند، در حالی که هنوز گرسنه بودند. هنگامی که می‌خواستند از روستا خارج شوند، در یکی از کوچه‌ها با غی را دیدند که دیوارهای کنار باغ نزدیک بود ویران شود. بنده‌ی صالح خدا با مشاهده‌ی دیوار خراب شده، بی‌درنگ آستین را بالا زد و شروع به جمع‌آوری سنگ‌ها نمود و با روی هم قرار دادن آنها دیوار را بالا برد و دوباره مانند اول ساخت.

همه‌ی این کارها را در مقابل چشمان حیرت‌زده و متعجب موسی انجام می‌داد. این بار نیز موسی ﷺ نتوانست سکوت کند و معترضانه گفت: سرورم اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل این کار که برای اهالی این روستا انجام می‌دهی مزد و پاداشی دریافت کنی. آن‌چنان که موسی ﷺ نتوانست صبر کند و سکوت پیشه نماید، بنده‌ی نیکوکار نیز دیگر قادر به تحمل ظاهربینی و سطحی‌نگری علوم انسانی نبود. به راستی شناخت و آگاهی ظاهری انسان قادر به تحمل و دیدن و درک چنین صحنه‌هایی نیست؛ چون علم انسان سطحی است و از هر چیزی ظاهر آن را می‌بیند و مقیاس و معیارش برای سنجش فقط ظاهر است و از دیدن باطن و حقیقت کارها و چیزها ناتوان است.

قصه های قرآنی

۳۹

در نتیجه همان طور که قبلًا به موسی ﷺ هشدار داده بود، به او گفت: در صورتی که یک بار دیگر به کارهای من اعتراض کنی و از من سؤال نمایی از تو جدا خواهم شد، گفت: ای موسی! اینجا پایان رفاقت و همراهی ماست. دیگر نمی‌توانم تو را تحمل کنم و از این به بعد حتی یک لحظه هم با تو همراه نخواهم شد. من به راه خود و تو به راه خود که هر کدام راه خود را در پیش می‌گیریم. اما من تو را رها نخواهم کرد تا این که راز و حکمت کارهایی را که من انجام می‌دادم و تو توان صبر کردن در برابر آنها را نداشتی و فوراً به من اعتراض می‌کردم، به تو بگوییم. می‌خواهم به تو بفهمام که دانش ظاهری انسان چه قدر اندک است و چه اندازه در معرض خطر و گمراحتی قرار دارد.

علم حقيقی

بندهی نیکوکار گفت: آن کشتی ای که ما را به ساحل رساند، متعلق به گروهی از مستمندان و مردمان فقیر بود که وسیله‌ی معاش و کسب روزیشان بود. من خواستم که آن را معیوب کنم، تا پادشاه ستمگر که هر وسیله‌ی سواری حمل و نقلی را به زور مصادره می‌کرد و با قهر و زور مال و اموال مردم را مصادره و غارت می‌کرد، نتواند آن را مصادره و غصب نماید.

اما پسر بچه‌ای که او را به قتل رساندم، فرزند پدر و مادری مؤمن و نیکوکار بود و در آینده پدر و مادر خود را به وسیله‌ی کفر و ارتکاب گناهان زیاد اذیت و آزار می‌کرد و احتمال این می‌رفت که به زور، پدر و مادرش را وادار به کفر نماید. پس خداوند تبارک و تعالی اراده فرمود که این پسر از بین برود، ولی در عوض فرزند دیگری به آنان خواهد داد که در ایمان و عمل صالح و رحمت و مهربانی سرآمد خواهد بود.

در مورد دیوار مخربهای که آن را از نو ساختم، باید به تو بگوییم که آن باغ متعلق به دو کودک یتیم بود که از پدر نیکوکاری بر جای مانده بود و در زیر آن دیوار، گنجی پنهان بود که بیم آن می‌رفت با تخریب تدریجی دیوار، آن گنج ظاهر شده و مورد غارت

قصه های قرآنی

۴۰

مردمان قرار گیرد. پس خداوند متعال اراده فرمود که آن دو کودک بزرگ شده و به سن رشد برسند و آن گنج را استخراج نموده و از آن استفاده نمایند. در پایان ای موسی ﷺ! بدان که هر آنچه انجام دادم، فقط به دستور پروردگار بود و من هیچ نقشی نداشتم، جز اجرای اوامر الهی. برادرم! خداوند تو را مورد رحمت و مغفرت خویش قرار دهد و سلام خدا بر تو باد. این را گفت و به راهش ادامه داد و موسی ﷺ نیز از راهی که آمده بود، برگشت و از همراهی با بندهی نیکوکار^۱ درس بزرگی یاد گرفت.

﴿وَمَا أُوتِيتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا﴾
(اسرا / ۸۵)

«جز اندکی از علم، چیزی بهره‌ی شما نساخته‌ایم».

۱- اکثر مفسّرین معتقدند که منظور از بندهی نیکوکار، خضر ﷺ است و نص قرآن، واژه‌ی «العبدالصالح» می‌باشد و ما در اینجا این مورد را رعایت نموده‌ایم. (مؤلف)

اصحاب کهف

اصحاب کهف

﴿أَمْ حَسِبَتْ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ إِيمَانَا عَجِيْباً ﴾ إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبِّنَا إِنَّا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهِيَ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَداً ﴿١﴾ فَضَرَبَنَا عَلَى إِذَا نَاهُمْ فِي الْكَهْفِ سِينِينَ عَدَدًا ثُمَّ بَعْتَنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحَزَبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا ﴿٢﴾ خَنْ نَقْصُ عَلَيْكَ نَبَأْهُمْ بِالْحَقِّ إِبْهَمْ فِتْيَةً إِمْنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَهُمْ هُدًى ﴿٣﴾ وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّ الْسَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوا مِنْ دُونِهِ إِلَّا لَهَا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطاً ﴿٤﴾ هَتَّلَاءَ قَوْمُنَا أَخْذَنُوا مِنْ دُونِهِ إِلَهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ سُلْطَنٌ بَيْنَ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا ﴿٥﴾ وَإِذْ أَعْتَرْلُتُمُوهُمْ وَمَا يَعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهُ فَأَوْدًا إِلَى الْكَهْفِ يَنْشُرُ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَيَهْبِيْعُ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مِرْفَقاً ﴿٦﴾ وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَرَوْزُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ذَلِكَ مِنْ إِيمَانَ اللَّهِ مَنْ يَهْدِي اللَّهُ فَهُوَ الْمُهَتَّدِ وَمَنْ يُضْلِلَ فَلَنْ يَخْدَلْهُ وَلِيَّا مُرْشِداً ﴿٧﴾ وَتَحْسِبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُؤُودٌ وَنَقْلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوْ أَطْلَعَتْ عَلَيْهِمْ لَوْلَيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمْلِكَتْ مِنْهُمْ رُعَبًا ﴿٨﴾ وَكَذَلِكَ بَعَثَنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ

بعضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَيَثْمُر فَابْتَغُوا أَحَدَكُمْ بِوْرِقْكُمْ هَذِهِ
 إِلَى الْمَدِينَةِ فَلَيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزَكِي طَعَامًا فَلِيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلَيَتَلَطَّفْ وَلَا
 يُشْعِرُنَّ بِكُمْ أَحَدًا ﴿١﴾ إِنَّهُمْ إِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ
 فِي مِلَّتِهِمْ وَلَن تُفْلِحُوا إِذَا أَبْدَأُوا ﴿٢﴾ وَكَذَلِكَ أَعْرَضْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ
 وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا إِذْ يَتَنَزَّلُونَ بِيَنْهُمْ أَمْرِهِمْ فَقَالُوا
 أَبْتُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَنَا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ عَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ
 لَنَنْتَخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا ﴿٣﴾ سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ
 وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ
 وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ
 إِلَّا مِرَاءً ظَهِيرًا وَلَا تَسْتَفْتِ فِيهِمْ مِنْهُمْ أَحَدًا ﴿٤﴾ وَلَا تَقُولَنَّ لِشَائِيِّ إِنِّي
 فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا ﴿٥﴾ إِلَّا أَن يَشَاءُ اللَّهُ وَآذْكُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيْتَ وَقُلْ
 عَسَى أَن يَهْدِيَنَّ رَبَّيْ لَا قَرَبَ مِنْ هَذَا رَشَدًا ﴿٦﴾ وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ
 مِائَةٌ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا ﴿٧﴾ قُلْ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا لَهُمْ غَيْبٌ
 الْسَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرُهُمْ وَأَسْمَعُهُمْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا
 يُشَرِّكُ فِي حُكْمِهِ أَحَدًا ﴿٨﴾

(کهف / ۸۵)

«آیا گمان می‌بری که (خواب چندین ساله) اصحاب کهف و رقیم در میان عجایب و غرایب (پراکنده در گستره‌ی هستی) ما چیزی شگفتانگیز است؟* (یادآور شو) آن‌گاه را که این جوانان به غار پناه برداشتند و (به درگاه خدا روی آوردند و) گفتند: پروردگار! ما را از رحمت خود بهره‌مند و راه

قصه های قرآنی

۴۵

نجاتی برایمان فراهم فرما.* پس (دعای ایشان را برآوردم و پردههای خواب را) چندین سال بر گوش هایشان فرو افکنديم (و در امن و امان به خواب نازشان فرو بردیم). * پس از آن (سالهای سال به خواب ناز فرو رفتن، که انگار خواب مرگ است) ایشان را برانگیختیم (و بیدارشان کردیم) تا ببینیم کدامیک از آن دو گروه (یعنی آنان که می گفتند: روزی یا بخشی از یک روز را خوابیده ایم و آنان که می گفتند: خیر تنها خدا می داند که چه قدر خوابیده اید) مدت ماندن خود را حساب کرده است (و زمان خوابیدن خویش را ضبط نموده است). * ما به دل هایشان قدرت و شهامت دادیم، آنگاه که به پا خواستند و (برای تجدید میعاد با آفریدگار خود در میان مردم فریاد برآوردندو) گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمانها و زمین است. ما هرگز غیر از او معبدی را نمی پرستیم. (اگر چنین بگوییم و کسی را جز او معبد بدانیم) در این صورت سخنی (گزار) و دور از حق گفته ایم.* (سپس برخی از ایشان به برخی گفتند): اینان، یعنی قوم، به جز الله معبدهایی را به خدایی گرفته اند. (چه مردمان حقیری! چرا باید بتهای ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند؟) ای کاش دلیل روشنی بر (خدیبی) آنان ارائه می دادند! (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم کارند) آخر چه کسی ستم کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و با افترا انبازهایی به آفریدگار جهان نسبت دهد).*(برخی به برخی گفتند): چون از این قوم می برد و از چیزهایی که به جز خدا می پرستند، کناره گیری می کنید (و حساب خود را از قوم خویش و معبدهای دروغینشان جدا می سازید) سپس به غار پناهنده شوید (و آیین خود را نجات دهید) تا پروردگار تان رحمت خویش را بر شما بگستراند و وسایل رفاه و رهایی شما را از این کار (مشکلی) که در پیش دارید، مهیا و آسان سازد. *(دهانه‌ی غار رو به شمال گشوده شده بود و چون در نیم کره‌ی شمالی قرار داشت، نور آفتاب مستقیماً به درون

آن نمی تایید، تو ای مخاطب! وقتی که به خورشید نگاه می کردی) خورشید را می دیدی که به هنگام طلوع به طرف راست غارشان می گرایید (که سوی مغرب است) و به هنگام غروب به طرف چپشان می گرایید (که سوی مشرق است) و خودشان در محل وسیع غار قرار داشتند (که وسط غار و فراخنای آن است و ایشان از تابش مستقیم آفتاب در امان بودند). این (چیزی که گذشت از) نشانه های (قدرت) خداست. خدا هر که را راهنمایی کند، راهیاب (واقعی) اوست و هر که را گمراه نماید، هرگز سرپرست و راهنمایی برای وی نخواهد یافت.* (ای مخاطب! اگر چنین می شد که به ایشان بنگری) در حالی که ایشان خفته بودند، انان را بیدار می انگاشتند، ما آنان را به راست و چپ می گرداندیم (و زیر و رو می کردیم تا اندام های ایشان سالم بماند) و سگ ایشان بر آستانه (غار) دست های خود را (به حالت نگهبانی) دراز کرده بود. اگر بدیشان می نگریستی، از آنان می گریختی و سرتاپای تو از ترس و وحشت پر می شد. * همان گونه که (سی صد و نه سال آنان را خواباندیم) ایشان را (از خواب طولانی مرگ مانند) برانگیختیم و (بیدارشان کردیم) تا از یکدیگر (مدت خواب را) بپرسند. یکی از آنان گفت: (فکر می کنید) چه مدتی (در خواب) مانده اید؟ (دسته ای) گفتند: روزی یا بخشی از روز (در خواب بوده اید و در اینجا) مانده اید. (یکی پیشنهاد کرد و گفت): سکه هی نفره ای را که با خود دارید به کسی از نفرات خود بدهید و او را روانه شهر کنید، تا (برود و) ببیند کدامین (فروشنده) ایشان غذای پاکتری دارد، روزی و طعامی از آن بیاورد. اما باید نهایت دقت را به خرج دهد و هیچ کس را از حال شما آگاه نسازد.* قطعاً اگر آنان (از شما آگاه) و بر شما دست یابند، شما را سنگ ساز می کنند و یا این که به آیین (بت پرستی) خود بر می گردانند و (در آن صورت در دنیا و آخرت) هرگز رستگار نمی گردید.* همان گونه (که آنان را به خواب طولانی فرو بردیم و از آن خواب عمیق بیدارشان

قصه های قرآنی

۴۷

نمودیم، مردمان شهر را) هم متوجه حالشان کردیم. بدانگاه که در میان خود در مورد رستاخیز کشمکش داشتند، بدانند که وعدهی خدا (دربارهی رستاخیز و زندگی دوباره) حق است و با این که بدون شک قیامت فرامی‌رسد. (در نتیجه‌ی دیدن ایشان اهل شهر به خدا و روز رستاخیز ایمان آوردن. سپس خداوند اصحاب کهف را به هنگام دیدار مردم از ایشان در میان غار میراند. مردمان درباره‌ی ایشان دو گروه شدند.(بعضی از آنان) گفتند: بر (در غار) ایشان دیواری درست می‌کنیم (تا کسی به غار نرود؛ چرا که نمی‌دانیم آنان مرده‌اند یا دوباره به خواب عمیق فرو رفته‌اند) و پروردگارشان آگاهتر از (هر کسی به) وضع ایشان است. برخی دیگر که اکثریت داشتند، گفتند: بر (درغار) ایشان پرستش‌گاهی می‌سازیم.* (معاصران پیامبر درباره‌ی تعداد اصحاب کهف به مجادله می‌پردازند و گروهی) خواهند گفت: آنان سه نفرند که چهارمین ایشان سگشان بود و (گروهی) خواهند گفت: آنان پنج نفرند که ششمین ایشان سگشان بود. همه‌ی این‌ها سخنان بدون دلیل است و (گروهی) خواهند گفت: هفت نفرند که هشتمین ایشان سگشان بود. (و اینان از روی علم و آگاهی برگرفته از وحی سخن نخواهند گفت) بگو: پروردگار من از تعدادشان آگاهتر (از هر کسی) است. جز گروه کمی، تعدادشان را نمی‌داند. بنابراین درباره‌ی اصحاب کهف جز مجادله‌ی روشن (آرام با دیگران) پیش مگیر چرا که مسئله‌ی چندان مهمی نیست و ارزش دردرس ندارد) و پیرامون آنان دیگر از هیچ‌کس مپرس (زیرا وحی الهی تورا بس است).* درباره‌ی هیچ چیز (بدون مقترن کردن سخن به مشیت خدا) مگو که فردا آن را انجام می‌دهم.* مگر (این که بگویی): اگر خدا بخواهد (فردا چنین و چنان کنم؛ چرا که تا اراده‌ی او نباشد، چیزی و کاری انجام نمی‌پذیرد) و چون دچار فراموشی شدی (و إن شاء الله را نگفتی، همین که به یادت آمد) پروردگار را به خاطر آور و (إن شاء الله را بگو تا گذشته را جبران

کنی و همیشه دلت با خدا باشد، هنگامی که عزم انجام کاری کردی و آن را آویزهی مشیئت خدا نمودی) بگو: امید است پروردگارم مرا (به چیزی) رهنمود کند که از این (چیزی که مدنظر است، سودمندتر و) به خیر و صلاح نزدیک تر باشد.* اصحاب کهف مدّت سی صدونه سال در غارشان (در حال خواب) ماندند.* بگو: خداوند (از همگان) آگاهتر از مدتی است که اصحاب کهف (در غار زنده و در حال خواب) ماندند (و برایتان بیان گردید. لذا به گفت و گوهای مختلف در این باره خاتمه دهید). تنها اوست که غیب آسمان‌ها و زمین را می‌داند و (از مجموعه‌ی جهان هستی و از جمله از مدّت ماندگاری اصحاب کهف با خبر است). شگفتا او چه بینا و شنواست! (او همه چیز را می‌بیند و می‌شنود! ساکنان آسمان‌ها و زمین) به جز خدا برایشان سرپرستی نیست (که عهده‌دار امور آنان شود) و در فرمان‌دهی و قضاوت خود کسی را انباز نمی‌گرددند).

زندگی پرزرق و برق، بسیاری از مردمان را گول می‌زنند و ایشان را نسبت به زنده‌شدن دوباره، غافل و بی‌باور می‌کند. در صورتی که کسانی چون اصحاب کهف یافته می‌شوند که در محیط پرزرق و برق جهان و در میان انواع ناز و نعمت، استقامت و پای مردی خود را در راه ایمان نشان می‌دهند و نیز حوادث بسیاری در جهان رخ می‌دهد که بیانگر از سرگرفتن حیات پس از خواب طولانی بوده که نوعی مرگ به شمار می‌رود. از جمله‌ی این حوادث داستان اصحاب کهف است.

جوانانی که به پروردگار خویش ایمان داشتند

جريان و رخداد این قصه، مربوط به روزگاران طولانی و صدها سال (پیش) بود. با این وصف در طول تاریخ و در مبارزه‌ی مداوم بین ایمان و کفر این داستان به شیوه‌های مختلف بیان شده است. اما گذشته از همه چیز این امر به روشنی بیانگر قدرت بی‌انتهای

پروردگار است و میان معجزه‌هی الهی در دنیای بشری و حقیقت زنده کردن انسان‌ها در روز رستاخیز و حضور در محضر پروردگار ارتباط ایجاد می‌کند.

در یکی از شهرها که مردمان آن همگی اهل ایمان و اطاعت و فرمانبرداری از همدیگر پیشی می‌گرفتند، کم‌کم نشانه‌های انحراف از راه مستقیم پدیدار گشت. بازار شیطان رونق گرفت و مردم از دستور پروردگار سرپیچی کردند و عوامل گمراهی آشکار شد. این در حالی بود که حاکم آن شهر خود سرکرده‌ی کافران و کناه‌کاران بود. او در گناه و سرپیچی از دستورات پروردگار غرق شده بود. به این ترتیب وزیران و اطرافیانش نیز به همین شکل بودند. این بود که فساد عمومیت یافت و جهل و نادانی و ظلم و ستم همه‌ی جامعه را فرا گرفت. تصویر و مجسمه‌های زیادی از جمله بت‌ها که از سنگ و چوب ساخته شده بودند، در گوش و کنار شهر برداشته شده و نصب گردیدند، شیطان بر همه‌جا حکم فرما شد و صدای ایمان برای مدت‌ها خاموش گشت. در این میان تنها عده‌ی اندکی از مردم این شهر برایمان خود به حق پابرجا مانده بودند و شیطان نتوانسته بود آن‌ها را فریب دهد و در دریای گمراهی غرق نشده بودند. در میان این عده مجموعه‌ای در خود احساس جرأت و شهامت کردند گرد و غبار تنبی را از خود زدند. به یاری خدا به پا خاستند و در مقابل باطل ایستادند. خداوند نیز آنان را در پناه خود گرفت و یاری کرد پس بر هدایتشان افزود و چشم حق بیانشان را به نور خود بیناتر نمود و از جانب خود، آنان را تأیید فرمود.

پیوند دادن دل‌ها

هنگامی که در مقابل ظلم و ستم و کفر قیام کردند، از هیچ‌کس و هیچ چیزی و از سختی‌های راه لحظه‌ای به خود تردید نکردند؛ چون دل‌هایشان با خداوند مرتبط بود و در هر لحظه و هر جا از او نیرو و قوت می‌گرفتند و آشکارا و بی‌پروا ایمانشان را ظاهر کردند و گفتند:

(کهف / ۱۴) ﴿رَبُّنَا رَبُّ الْسَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾

«... گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمان‌ها و زمین است...».

نه بتها و مجسمه‌ها و شکل‌ها و پیکره‌هایی که از سنگ و چوب ساخته شده است (شایسته‌ی تعظیم و تسلیم شدن نیست). ای قوم! به راستی شما در گمراهی آشکاری هستید. ما در مقابل ستم سر فرود نمی‌آوریم و تسلیم انحراف نمی‌شویم.

﴿لَنْ نَذْعُوا مِنْ دُونِهِ إِلَّهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطْنَا﴾
(اسرا / ۸۵)

«... هرگز جز برای خدا سجده نمی‌کنیم. (اگر چنین کنیم و کسی را جز او معبد بدانیم) در این صورت سخنی (گزار) و دور از حق گفته‌ایم».

شجاعانه و بی‌پروا فریادشان را به همه جا و همه کس در بازارها و اجتماعات مردم می‌گفتند و پیامشان را به همه می‌رسانند.

برخورد حاکم

با این حال اگر این جوانمردان بخواهند به دعوت خود، که دعوت به حق است، ادامه دهنند و بخواهند که عقیده‌ی مردم را اصلاح نمایند، زمین زیرپای حاکم ستمگر به لرزه خواهد افتاد و تاج و تخت و حکومتش به خطر می‌افتد. به همین دلیل او عظمت کارشان و خطری را که برای او و قدرتش ایجاد می‌شد خوب درک کرده بود. این بود که به شدت در مقابل ایشان ایستاد و در سر راهشان کمین کرد. آن‌ها را تهدید کرد که اگر دست از دعوتشان به سوی حق برندارند، زندگی و معاش آنان را به خطر خواهد انداخت.

پس از قومشان (که بر کفر بودند) دوری جستند و در مقابل ستمگران که بر خداوند دروغ می‌بشنند، دست به افشاگری زدند و گفتند:

﴿هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا أَخْذُوا مِنْ دُونِهِ إِلَّهًا لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَنٍ بَيْنِ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا﴾
(کهف / ۱۵)

«(اینان یعنی قوم ما به جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند (چه مردمان حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند) ای کاش دلیل روشنی بر (خدایی) آنان ارائه می‌دادند. (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم‌کارند؟) آخر چه کسی ستم‌کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و یا افtra، انبازهایی به آفریدگار جهان نسبت دهد)».

به سوی غار

از روی ناچاری و برای محافظت از دینشان و از جور ستم‌های بی‌پایان پادشاه، به الهام خداوند پروردگار به غاری در دامنه‌ی کوهی که در نزدیکی شهرشان بود، پناه بردن و سگشان نیز به آنان ملحق شد. به محض این که وارد غار شدند، احساس امنیت و آرامش کردند. آرامش و آسودگی بر آنان چیره گشت و خداوند رحمت خویش را برآنان مستولی ساخت. هر کدام در غار جایی برای خود انتخاب کرده و روی زمین دراز کشید و سگشان نیز بردهانه‌ی غار نشست. به گونه‌ای که همچون نگهبانی امین و وفادار مشغول پاس‌داری از درون غار بود.

غار و منتشر شدن رحمت

معمولًاً در طبیعت غار محل استقرار جانوران وحشی و درنده و استراحتگاه خفاشان است. از درون غار، گازهای بدبو و مسموم کننده به مشام می‌رسد و جایگاه حشرات موذی می‌باشد. تاریکی درون غار ترس و وحشت را به دل انسان‌ها می‌افکند.

با این حال این غار (که ما در این داستان در مورد آن صحبت می‌کنیم)، دقیقاً بر عکس تمام غارهای معمولی است. این غار پر است از رحمت پروردگار غارنشینان (که همان جوان مردان با ایمان هستند)، در آن اصلاً احساس ترس و نگرانی نمی‌کنند. درون غاربیه نور خداوندی آن قدر روشن است که گویی زمینی صاف و هموار است و یک چهارم روز گذشته است و (آفتاب کاملاً بر آن تابیده است). شاید حشرات موذی در

درون غار به دستور پروردگار هر کدام در سوراخها و لانه‌های خود خزیده‌اند و اصلاً هیچ تحرکی ندارند.

آرامش در درون غار

هنگامی که جوان مردان وارد غار شدند، هنگام عصر بود. با نزدیک شدن شب هنگام، یاران غار (اصحاب کهف) پس از خستگی احساس آرامش و راحتی و بعد از ترس و وحشت احساس اطمینان می‌کردند. از چشمانشان احساس آرامش مشخص بود. بعد از کمی استراحت و ماندن در غار کم‌کم خواب بر آن‌ها چیره شد و به خوابی عمیق فرو رفتند.

... در روز بعد خورش德 طلوع کرد و نور زیبایش همه‌جا را روشن کرده بود. هر جنبدهای به راه افتاد و به کار خویش مشغول شد، به جز یاران غار که در استراحت و خواب عمیق ماندند. خورشید در حرکت ظاهربی خودش از مشرق به مغرب مسیر مشخصی دارد که از آن مسیر منحرف نمی‌شود و یک ذره در آن تغییر نمی‌کند:

﴿ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ﴾
(یس / ۳۸)

«... این، محاسبه و اندازه‌گیری و تعیین خدای بس چیره و توانا و آگاه و داناست».

ولی این امر در مورد یاران غار به امر پروردگار متفاوت بود. صبح گاهان هنگام طلوع خورشید، وقتی که نور آفتاب به دهانه‌ی غار نزدیک می‌شد، به دستور پروردگار متعال از کنار آن می‌گذشت و به سوی سمت راست متمایل می‌گردید و رو به درون غار تابیدن نمی‌گرفت و هنگام غروب خوشید از سمت شمال نور ملایمی بر آنان در درون غار می‌تابید، به گونه‌ای که در آنان مؤثر نبود و آنان را اذیت نمی‌کرد که باعث بیداری آنان از خواب گردد.

قصه های قرآنی

۵۳

خواب گاه آنان در درون غار چاله‌ای گودال مانند (و وسیع) بود. (و خودشان در محل وسیع از غارقرار داشتند) و در این چاله آنچنان احساس آرامش می‌کردند همچون کودکی در آغوش مهریان مادرش. این متمایل شدن نور خورشید نشانه‌ای برقدرت خداوند متعال بود. انسان با ایمان همیشه در پناه خداوند است. نه می‌ترسد و نه اندوهگین می‌شود. هیچ‌گاه دل‌هره و اضطراب به خود راه نمی‌دهد و (در مقابل سختی‌ها و مشکلات) تسلیم نمی‌شود.

اما انسان بی‌ایمان و کافر همیشه در خطر است و هر لحظه احساس ناامنی می‌کند و چون او راه راست و هدایت را گم کرده و از راه باطل پیروی می‌کند، این از نشانه‌های (قدرت) خداست. خدا هر که را راهنمایی کند، راهیاب (واقعی) اوست و هر که را گمراه کند، هرگز سرپرست و راهنمایی برای او نخواهی یافت.

و روزها پشت‌سرهم می‌آمدند و ماهها و سال‌ها تکرار می‌گشتند و آنان همچنان در خواب عمیق به سر می‌بردند. چشمانشان باز و حدقه‌هایشان گشوده بود. نگاه‌هایشان به یک سو اندوخته شده بود. گویی تیری است که به سوی هدف نشانه‌گیری شده است. اجسامشان ثابت و هیچ‌گونه تحرکی نداشت. چنان می‌نmod که بیدارند، در حالی که خوابیده بودند. موی بدن و ریش و ناخن‌هایشان بلند شد و رنگ صورت‌هایشان تغییر کرد و نسبت به بعضی چیزهای دیگر زردتر می‌نmod، حال سگشان نیز چنین بود.

اگر کسی آنان را در این حال و وضع می‌دید، بلاfacse از دیدن این صحنه دلش پر از ترس و وحشت می‌شد و حتی لحظه‌ای توان ایستادن و نگریستن به این منظره را نداشت و بی‌درنگ پا به فرار می‌گذاشت. این در حالی بود که چرخش و حرکت آنان به چپ و راست و چرخیدن اجسامشان به اراده و خواست خداوند بود و آنان اصلاً احساسی نداشتند و نقشی را ایفا نمی‌نmodند.

بیداری

این وضع بر اصحاب کهف دهها سال ادامه داشت. در حالی که آنان همچنان در خواب بودند. نسل‌هایی از زندگان مردند و نسل‌های دیگر جایشان را گرفتند. آثار و نشانه‌های شهر از بین رفت و آثار و نشانه‌های دیگری به جای آن‌ها ساخته شد. تخت پادشاهان واژگون شد و پادشاهان دیگری به جای آنان نشستند و سرزمین تغییر و تحول زیاد یافت و مثل این که به زمین دیگری تبدیل شده است. خداوند نسیم زندگی را دوباره در آنان دمید و آنان را زنده گردانید. پس از خواب عمیق بیدار شدند یکی چشمانش را می‌مالید، یکی دیگر خمیازه می‌کشید و آن یکی احساس سرسنگینی می‌کرد. در این میان یکی از آنان گفت: به نظر شما، چه قدر خوابیده‌ایم؟ احساس می‌کرد که خواب آن‌ها طولانی بوده است. یکی از رفقایش که در کنارش بود، گفت: یک روز است که خوابیده‌ایم. بلاfacله احساس کرد که زیاد گفته است. گفت: یا قسمتی از روز را خوابیده‌ایم، اما وقتی که به موی سر و صورت و ناخن‌هایشان نگریستند، گفتند: پروردگار بهتر از هر کسی می‌داند که مدّت خواب چه قدر بوده است. به این ترتیب یقین یافتند که این وقایع (دراز شدن موی سر و صورت و ناخن‌ها به این حدّ زیاد) باید خیلی بیشتر از زمانی باشد که آن‌ها فکر می‌کنند، ولی آیا آن‌ها همچنان در آن مقیاس زمانی دنیای خود بودند؟!

گرسنگی

وقتی که بیدار شدند، اولین احساسی که کردند، گرسنگی بود. ولی از چه راهی و از کجا غذا بیابند؟ آنان وقتی که از شهر خارج شدند، حکومت ستمگر آن‌ها را تعقیب می‌کرد و در واقع از شرّ حکومت فاسد بود که فرار کردند و مودم آن‌ها کورکورانه در جهل و نادانی به سر می‌بردند. بنابراین آنان نمی‌توانستند که با این وضعیت مقابله کنند و خود را آشکار سازند.

قصه های قرآنی

۵۵

پس نشستند و به فکر چاره افتادند و شدت گرسنگی به حدی بود که می‌بایست هر چه سریع‌تر راه حلی بیابند. سپس از میان خود یکی را انتخاب کردند و سکه‌ای طلا از سکه‌هایی که به همراه داشتند، به او دادند و گفتند «مخفیانه و با احتیاط کامل وارد شهر شو و مواطن باش که کسی تو را نبیندو تو را نشناسند و تا جایی که امکان دارد از مأموران حکومتی و جاسوسن پرهیز».

پس برو مقداری غذای (پاکیزه) بخر تا به وسیله‌ی آن جلوی گرسنگی را بگیریم. هیچ‌گاه هوشیاری خودت را از دست ندهی. چون اگر بفهمند و تو را شناسایی کنند، به جا و مکان ما نیز پی می‌برند و در نتیجه از نو دچار بلا و فتنه می‌شویم و آن‌ها ما را دستگیر کرده یا سنگسار و یا زندانی می‌کنند و یا این که ما را وادر می‌نمایند که دین و آیین خود را رها سازیم و به آیین آن‌ها درآییم که در هر دو صورت ما هرگز رستگار نخواهیم شد.

با خبر ساختن مردم از احوال خویش

فرستاده‌ی آن‌ها به سوی شهر آمد. قیافه و شکل او و چه از نظر لباس و چه از نظر شکل ظاهری به نسبت مردم شهر بسیار متفاوت بود و از طرفی دیگر او وارد شهری شده بود که اصلاً آن را ندیده بود و او در آن شهر غریب بود و کسی و جایی را نمی‌شناخت. همه چیز شهر از خیابان‌ها و کوچه‌ها و معابر گرفته تا مردمان آن و طرز لباس پوشیدنشان و حتی ظاهرشان برای و تازگی داشت.

همه چیز عوض شده بود. گویی از دنیایی دیگر آمده است. در خیابان‌ها راه می‌رفت و از شدت ترس و وحشت نصیحت‌ها و سفارشات دوستانش را فراموش کرده بود و راه می‌رفت بدون آن که بداند به کجا می‌رود. تا این که یک دفعه به مغازه‌ای رسید که در آنجا مواد خوراکی می‌فروختند. دست به جیش برد و سکه‌های طلا را بیرون آورده و به فروشنده داد قبل از این که سخن بگوید چیز عجیبی رخ داد. فروشنده با دیدن سکه‌های طلا که همگی متعلق به دوران قدیم بودند، فریاد زد. با شنیدن فریاد فروشنده، مردم دور

او جمع شدند و گمان کردند که این مرد با این قیافه‌ی عجیب و غریب بر گنجی دست یافته است. وقتی زبان گشود تا سخن بگوید، از سخنان آنان نیز چیزی نمی‌فهمید و آنان نیز اصلاً از او چیزی نمی‌فهمیدند. این بود که تجب مردم و او از همديگر بيشتر شد و مردم بيشتر در مورد او كنجکاو شدند. يكدفعه (چاره را در اين ديد) که پا به فرار بگذارد. از ميان جمعيت راهى برای خود باز کرد و به سوي دوستانش در غار فرار کرد و مردم نيز دوان دوان او را تعقيب می‌کردند. جمعيت پيوسته بيشتر و بيشتر می‌شد. خبر همه جا پيچيد، مردم شهر از بزرگ و کوچک، زن و مرد، پير و جوان همه به سوي غار رفتند، وقتی خبر به حاكم رسید، دستور داد همراه سپاهی آن‌جا را محاصره کنند.

به راستی وعده‌ی خداوند حق است

مردم پيوسته دسته‌دسته به در غار می‌آمدند و به محض آمدن آن‌ها، همگی دچار ترس و وحشت می‌گشتند. پس از اين که همگی در ورودی غار جمع شدند در مورد ورود به غار دچار اختلاف شدند. در اين فاصله ياران غارهمگی به رحمت خداوند پيوستند و جان به جان آفرین تسلیم نمودند. هم مردم و هم نسل‌های آينده متوجه يك حقیقت تاریخی گشتند و آن فرار عده‌ای از جوانان مؤمن اهل شهر در روزه و پناهبردنشان به غار از ترس حاکمان کفر و ظلم و ستم آنان بود. اين واقعه باعث شد که کسانی که در آن روز در دهانه‌ی غار حضور یافتند، ايمانشان به قدرت و عظمت خداوند بيشتر گردد و به راستی خداوند هر آنچه را که در قبرها مدفون گشته‌اند، زنده خواهد گردانيد و وعده‌ی او وعده‌ای حق و راست است.

ذو القرنين علیہ السلام

ذوق القرنين

﴿ وَسْأَلُوكَ عَنِ ذِي الْقَرَبَيْنِ قُلْ سَأَتُلوُا عَلَيْكُم مِّنْهُ ذِكْرًا ﴾ إِنَّا
 مَكَّنَاهُ فِي الْأَرْضِ وَأَتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَاتَّبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ
 إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الْشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا
 قَوْمًا قُلْتَا يَنْدَا الْقَرَبَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَخْيِدَ فِيهِمْ حُسْنَا قَالَ
 أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ تُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرْدُ إِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ وَعَذَابًا نُكْرًا أَمَّا
 وَأَمَّا مَنْ ءامَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءٌ حَسَنَى وَسَنُقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا
 يُسْرًا ثُمَّ أَتَبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلَعَ الْشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ
 عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ يَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِترًا كَذَلِكَ وَقَدْ أَخْطَنَا بِمَا لَدَيْهِ
 خُبْرًا ثُمَّ أَتَبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا
 قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا قَالُوا يَنْدَا الْقَرَبَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ
 وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ يَجْعَلُ لَكَ حَرْجًا عَلَىٰ أَنْ يَجْعَلَ بَيْنَنَا
 وَبَيْنَهُمْ سَدًا قَالَ مَا مَكَّنَ فِيهِ رَبِّهِ خَيْرٌ فَأَعْيَنُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلَ بَيْنَنَا
 وَبَيْنَهُمْ رَدَمًا ءَاتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَى بَيْنَ الصَّدَافَيْنِ قَالَ
 آنْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ ءَاتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا فَمَا

﴿أَسْطَعُوا أَن يَظْهِرُوهُ وَمَا أَسْتَطَعُوا لَهُ نَقْبَا ﴾
 ﴿قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِّنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَاءً وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا﴾
 (کهف / ۸۳-۹۸)

«ای پیامبر، برخی از کفار به دسیسه‌ی یهودیان) از تو درباره‌ی (سرگذشت) ذوالقرنین می‌پرسند؟ بگو: گوشه‌ای از سرگذشت او را برایتان بازگو خواهم کرد.* ما به او در زمین قدرت و حکومت دادیم و وسایل هر چیزی را (که رای رسیدن بدان تلاش می‌کرد) در اختیارش نهادیم.* او هم سبب را پی‌گیری کرد (و از وسایل خداداد استفاده نمود)* تا زمانی که به محل غروب خورشید رسید [منظره غروب] خورشید را چنین یافت که در چشم‌های گرم و لجن آلود غروب می‌کند، و نزد آن قومی را یافت [که فساد و ستم می‌کردند]. گفتیم: ای ذوالقرنین! یا [این قوم را به کیفر فساد و ستمشان] عذاب می‌کنی و یا در میانشان شیوه‌ای نیک در پیش می‌گیری. (از راه الهام) به او گفتیم: ای ذوالقرنین! (یکی از دو کار درباره‌ی ایشان روا دار،) یا آنان را (در صورت ایمان نیاوردن با کشتن) عذاب می‌دهی و یا این که نسبت بدیشان خوبی می‌کنی (و در صورت ایمان آوردن از آنان گذشت می‌نمایی و به ارشاد ایشان همت می‌گماری).*(ذوالقرنین بدیشان) گفت: اما کسانی که (بر کفر خود بمانند، بدین‌وسیله به خود) ستم می‌کنند. آنان را (در دنیا با کشتن) مجازات خواهیم کرد. سپس در آخرت به سوی پروردگارشان برگردانده می‌شوند و ایشان را به عذاب شدیدی گرفتار خواهد کرد.* و اما کسانی که ایمان بیاورند و کارهای شایسته انجام دهنند (در آخرت) پاداش نیکو خواهند داشت و ما هم (در دنیا دستور سهل و ساده‌ای در حق ایشان صادر می‌نماییم (و تکالیف طاقت‌فرسا و مالیات سنگینی بر دوششان نمی‌گذاریم).* سپس از این وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت).* تا وقتی که به محل طلوع خورشید رسید دید

قصه های قرآنی

۶۱

که آفتاب بر مردمانی می تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سرپناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم.* همان‌گونه (در حق مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان مغرب زمین رفتارکرده بود) و ما از آنچه داشت و آنچه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم.* سپس (راه شمال را پیش گرفت و) از وسیله (و ابزار ممکن) سود جست.* تا آن‌گاه که به میان دو کوه رسید و در فراسوی آن دو کوه، گروهی را یافت که هیچ سخنی را نمی‌فهمیدند (مگر با مشقت زیاد؛ چرا که از نظر فکری عقب‌مانده و از لحاظ تمدن در سطح بسیار پایینی بودند و زبان عجیبی داشتند).*(مردمان آن‌جا، هنگامی که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدoo) گفتند: ای ذوالقرنین! یأجوج و مأجوج در این سرزمین تباہ‌کارند (و بر ما تاخت می‌آورند) آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازی؟* (ذوالقرنین) گفت: آنچه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است بهتر است (از آنچه شما پیشنهاد می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). پس مرا با نیرو یاری دهید تا میان شما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازم.* (سپس شروع به کار کرد و گفت): قطعات بزرگ آهن را برای من بیاورید. (آن‌گاه دستور چیدن آن‌ها را بر روی یکدیگر صادر کرد) تا کاملاً میان دو طرف دو کوه را برابر کرد (و شکاف بین آن‌ها را از آهن پر نمود فرمان داد که بالای آن آتش بیفروزند و) گفت: بدان بدمید، تا وقتی که قطعات آهن را سرخ و گداخته کرد (و قطعات به هم جوش خورد، سپس) گفت: مس ذوب شده برای من بیاورید (آن را) بر این (سد) بریزم.* (سد به قدری بلند و ستبر شد که حمله‌وران یأجوج و مأجوج) اصلاً نتوانستند از آن بالا روند و به هیچ‌وجه نتوانستند نقیبی (سوراخ) در آن ایجاد کنند.* (هنگامی که بنای سد به پایان رسید، ذوالقرنین شاکرانه) گفت: این (سد) از مرحمت پروردگار من است (و پا بر جا می‌ماند، تا خدا بخواهد) و

هرگاه وعده‌ی خدا فرا رسد (او بخواهد آن را خراب کند) آن را ویران و با زمین یکسان می‌کند و وعده‌ی پروردگار من حق (و هنگامه‌ی قیامت حتمی) است».

پادشاه نیکوکار

«ذوالقرنین» پادشاهی نیکوکار بود که خداوند در زمین به او قدرتی بسیار داده بود و اسباب و لوازم حکومت و پیروزی را برایش فراهم کرده بود. او حاکمی نیرومند و عادل بود. فهمیده و دوراندیش بود و در سرزمین به آبادانی و عمران می‌پرداخت. او مملکت را به رشد و ترقی می‌رساند و مردم را به امنیت و آسایش. با مردم رفتاری نیکو و مهربانانه داشت و به همین خاطر بود که مردم نیز او را از خود می‌دانستند و از او پیروی و اطاعت می‌نمودند.

به سوی غروب

درمورد ذوالقرنین گفته‌اند که روزی همراه سپاهی بسیار به فراوانی مور و ملخ از مرزهای مملکت خود خارج شد. اما نه برای ظلم و ستم، بلکه برای گسترش عدل و داد و این که اگر در جایی مظلومی را دید، او را کمک کند و اگر ستمگری را دید، او را از ستم باز دارد. او می‌خواست در روی زمین عدل و داد گسترش یابد و ستم و فقر و بیچارگی را از مردم دور سازد. پس به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا این که در هنگام غروب خورشید به اقیانوس اطلس رسید. آنجا که عرب به آن دریای تاریکی‌ها می‌ید و پنداشتند که خشکی به پایان رسیده و این‌جا دیگر انتهای دنیا و کره‌ی زمین است.

«ذوالقرنین» همراه سپاهش در محل تلاقی یکی از رودخانه‌ها با اقیانوس توقف کردند. در آنجا به دلیل این که محل برخورد دو آب با هم بود از سرعت آب رودخانه کاسته می‌شد و گیاهان و چوب‌ای سبک و هر آنچه را که آب در مسیر با خود آورده

بود، جمع شده بود و برکهای از لجن به وسعت زیاد ایجاد شده بود (و چون در هنگام غروب خورشید بود، فکر می کردند که خورشید دارد وارد لجن زار می شود).

سردار پیروز و دادگر

در آنجا مردمان زیادی از رنگها و زبانهای مختلف گرد ذوالقرنی جمع شدند. بعضی از آنها به خداوند ایمان داشتند و بعضی دیگر کافر بودند. آنان همچون انسانهای اولیه زندگی می کردند و در رفع زحمت به سر می بردند.

همچنان که گفتیم ذوالقرنین به هدف اصلاح و هدایت مردم و نشر عدالت از سرزمین خود خارج شده بود و با این هدف وارد سرزمین آن مردمان شد. وقتی آنان را دید، همگی را جمع کرده و برای آنان فرمانی صادر کرد. مردم آن دیار چون سپاهیان انبوه و قدرت فراوان ذوالقرنین را دیدند، یقین پیدا کردند که می توانند فرامین و دستورات خود را اجرا نماید، زمان ذوالقرنین چنین بود:

«ای مردم! تجاوز کاران و ستمگران و آنانی که قوانین خداوند را رعایت نمی کنند، در این دنیا به وسیله‌ی ما به شدت تنبیه خواهند شد و در جهان آخرت نیز نزد پروردگار عذاب سختی در انتظارشان است. عذابی که بشر در زندگی خود هیچ‌گاه و در هیچ زمانی آن را درک نکرده و نچشیده است و اما ما با مؤمنان نیکوکار در این دنیا به مهربانی و عطوفت رفتار می‌کنیم و در زندگی بر آنان سخت نمی‌گییم و با آنان مهربان خواهیم بود».

فرزنند عزیزم! این قانون که ذوالقرنین صادر کرد، در وضع و حال آن مردم اثر بسیار مهمی داشت؛ چرا که آنان را به سوی نیکی کشاند، آنها را به راه راست آورد و دگرگونی عظیمی در زندگی شان پدید آورد. ذوالقرنین تنها به این دستور اکتفا کرد. دیگر نه جنگی روی داد و نه خونی بر زمین ریخته شد چون ذوالقرنین هدفش اصلاح بود و مردم هم بلاfacسله از او پیروی می کردند.

قانون حکومت صالح

قانون، همان قانونی است که روش زندگی و رفتار افراد و جامعه را معین می‌کند. راههای زندگی کردن انسان را در جامعه منظم و تکلیف و حق هر یک از افراد جامعه را مشخص می‌سازد. احترام انسان با ایمان نیکوکار باید حفظ شود و حاکم باید با او به خوبی رفتار کند. به او ستم نکند و بر او سخت نگیرد و اما باید جلوی ظلم و ستم انسان ظالم و ستمگر گرفته شود و به او اجازه‌ی ستمگری داده نشود. پس هرگاه در جامعه‌ای انسان نیکوکارپاداش نیکی‌هایش را دریافت نماید و به او احترام گذاشته شود و انسان ظالم و ستمگر به سزای اعمال ستمگرانه‌اش برسد، در این موقع است که انسان‌ها به سوی اصلاح و رشد حرکت می‌کنند و از بذل جان و مال در این راه و استقامت دریغ نمی‌ورزند.

با این حال اگر ترازوی دادگری و عدالت لرزان شود و کفه‌ی ظلم و ستم بر کفه‌ی عدل و داد برتری داشته باشد (سنگین‌تر باشد) و ستمگران و فاسدان به حاکمان نزدیک و بر آن‌ها نفوذ داشته باشند و اگر مردم عادی و نیکوکاران در زحمت و رنج و مشقت باشند و صدایشان به هیچ جایی نرسد در این موقع است که قدرت حاکم به سخت‌ترین عذاب و ابزار فساد و تباہ‌کاری در میان مردم تبدیل می‌شود و نظام اجتماعی به سوی از هم گسیختگی و سراشیبی سقوط خواهد رفت.

«ذوالقرنین» به دنبال دلیل و اسباب

این سلطان مقتدر با این سپاه انبوه و نیرومند و این حکومت عادل تصمیم گرفته است که متوقف نشود، بلکه به راه خود ادامه دهد تا سرزمین را از خیر و برکت پر کند و خداوند به ذوالقرنین امر کرده بود که وسیله‌ی خیر و صلاح مردم در دنیا باشد و در این مسیر حرکت کند و می‌بینیم که او در دورترین نقطه‌ی مغرب به سرعت به سوی مشرق حرکت می‌کند و به دنبال اسباب و امکانات جدید جهت رفاه حال مردم و اصلاح آنان می‌باشد و در این راه با توکل بر خداوند متعال بر نیروها و امکاناتش می‌افزاید.

﴿ ثُمَّ أَتَيْتَهُ سَبَبًا ﴾٨١ ﴿ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلَعَ الْشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ ﴾

﴿ لَمْ يَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِرْتًا ﴾٨٢ ﴿ كَذَلِكَ وَقَدْ أَحْاطَنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴾

(کهف / ۹۱-۸۹)

«سپس از این وسیله استفاده کرد(و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت).*. تا وقتی که به محل طلوع خورشید رسید. دید که آفتاب بر مردمانی می تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سرپناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم* همان‌گونه (در حق مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان مغرب زمین رفتار کرده بود) و ما از آنچه داشت و آنچه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم».

ذوالقرنین با سپاه انبوه و قدرتمندش شب و روز حرکت می‌کرد، دامنه‌ها و دره‌ها را در می‌نوردید و هیچ پستی و بلندی و کوه و بیابان نمی‌توانست حرکت او را کند کند، تا این که به دورترین نقطه‌ی مشرق زمین درقاره‌ی آفریقا رسید درحقیقت آن‌جا به کلی بیابان بود و هیچ کوه و جنگلی در آن دیده نمی‌شد به گونه‌ای که آفتاب مستقیم می‌تابید و هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد. این بود که مردم آن‌جا در معرض گرش نور سوزن آفتاب بودند.

ذوالقرنین با توکل بر خداوند و با نیروی اندیشه و تدبیر پایه‌های ایمان به خداوند را در میان آنان محکم کرد و وسائل و اسباب آسایش و راحتی در زندگی را برایشان فراهم نمود. او در سفرهایش به سوی مغرب و مشرق به قبایل و طوایف مختلف از مردم برخورد کرد. به شهرها و روستاهای زیادی سرزد. در این سفرها با اختلاف درست و عادلانه‌ی خود در دل و جان مردم نفوذ کرد. او نمی‌خواست برمردم ستم براند و اموال مردم را به غارت نمی‌برد، مردم را به بند و زنجیر نمی‌کشید. هدف او دزدی و تاراج نبود، بلکه هدف‌ش تنها هدایت و خیر و صلاح مردم در دنیا و آخرت بود و در این راه از همه‌ی امکانات کمک می‌گرفت.

بین دو سد

ذوالقرنین وظیفه خود را که اصلاح بین مردم در غرب و شرق بود، انجام داد و سپس به پایتخت حکومت خودش در یمن بازگشت. او در حالی که پیروزی‌های فراوانی به دست آورده بود و سرزمین‌های زیادی را فتح کرده بود، با این حال هر چه بیشتر در مقابل پروردگار فروتن می‌شد. او به جای این که متکبر و مغorer شود و با نیروی فراوانش بر مردم ستم براند، بیش از پیش نرم خو و متواضع می‌شد؛ چو او معتقد بود که همه‌ی این فتوحات و پیروزی‌ها به یاری خداوند بوده است. پس در مقابل نعمت‌ها و یاری خداوند بزرگ باید سپاس‌گذار بود نه متکبر و مغorer. در راه قبل از اینکه به سرزمین و وطن خود برسد، خبرهایی به او رسید که در سرزمینی که در میان دو سد واقع شده است، فتنه و آشوب روی داده است و ثروت‌مندان و زورمندان بر فقیران و مستضعفان ستم می‌رانند و آنان را به بند و زنجیر کشیده‌اند. ستمنگران از سرزمینی دیگر آمده‌اند و بر سرزمین و مملکت آنان مسلط گشته‌اند و اهالی آن‌جا را در رنج و زحمت انداخته‌اند.

پس ذوالقرنین چاره‌ای به جز یاری و کمک به آنان ندید. او با خود عهد بست که به یاری آنان بستابد و تا دفع ظلم و ستم از آنان از پای نشینند. پس از بازگشت به سرزمین خودش، یمن، منصرف شد و راه جهاد در راه خدا را در پیش گرفت.

یاجوج و مأجوج

سرزمینی که گفتیم، در بین دو سد در خاور دور در وسط قاره‌ی آسیا قرار گرفته بود و اهالی آن‌جا همچون انسان‌های نخستین زندگی می‌کردند هیچ دین و آیین آسمانی به آن‌ها نرسیده بود و در بی‌خبری کامل قرار داشتند. گروه‌هایی از لشکریان یاجوج و مأجوج در مسیر خود هر چند مدت یک بار بر آنان می‌تاختند و آنان را مورد ستم و اذیت و آزار قرار می‌دادند. لشکریان یاجوج و مأجوج به هر جا می‌رفتند، در آن‌جا فساد برپا می‌کردند، ستم می‌کردند و سرها می‌بریدند. بعضی موقع آن‌قدر قتل و کشtar به راه

می‌انداختند که جوی خون روان می‌شد و مردم را با این حال رها می‌کردند و هیچ‌گونه کمک و یاری به آن‌ها نمی‌نمودند. این ستمگری‌ها و وحشیگری‌های آنان پی در پی ادامه داشت و اهالی بین دو سد قادر به مقاومت و مقابله با آنان نبودند و نمی‌توانستند آنان را از سرزمین و دیار خود برانند.

رهایی

هنگامی که ذوالقرنین با آن سپاه نیرومندش به آنجا رسید، آنان در ابتدا فکر کردند که او نیز مانند یاجوج و مأجوج با ایشان رفتار خواهد کرد. پس به محض دیدن سپاه و لشکر ذوالقرنین همگی از ترس به کوه‌ها پناه برندند و خانه و کاشانه و باغ و میوه‌های خود را رها کردند. ولی او به آنان اطمینان داد و نظرشان را عوض کرد. با آنان به نیکی و احترام رفتار کرد و برایشان شرح داد که قصد و هدفش یاری و کمک به آنان است و او آمده تا اذیت و آزار ستمگران سپاه یاجوج و مأجوج را از سر آنان کم کند.

﴿قَالُوا يَيْدَا الْقَرَنِينِ إِنَّ يَاجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ

لَكَ حَرْجًا عَلَى أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًا ﴾٤٦﴿ قَالَ مَا مَكَّنِي فِيهِ رَبِّي حَيْرٌ

فَأَعْيُنُونِي بِقُوَّةً أَجَعَلَ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا﴾ (کهف / ۹۴-۹۵)

«مردمان آنجا، هنگامی که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدرو

گفتند: ای ذوالقرنین! یاجوج و مأجوج در این سرزمین تباہ کارند (و بر ما

تاخت می‌آورند). آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سد

بزرگ و محکمی بسازی؟* (ذوالقرنین) گفت: آن چه پروردگارم از ثروت

و قدرت در اختیار من نهاده است، بهتر است (از آن‌چه شما پیشنهاد

می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). سپس مرا با نیرو یاری دهید، تا

میان شما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازم».

پاداش فقط از جانب خداوند

هنگامی که آن قوم به نیت خیر و نیک ذوالقرنی بی بردن، از او خواستند که در سر راه یاجوج و ماجوج مانعی قرار دهد که راه را بر آنان سد کند و از روی سادگی و بی‌آلیشی خود به او پیشنهاد مزد و پاداش فراوانی کردند.

ذوالقرنین پیشنهاد آنان را شنید خندید و گفت: ای مردم! این نیرویی که شما می‌بینید، فقط خدا به من داده و کسی جز او چنین قدرت و حکومتی به من نداده است و از این قدرت و امکانات فقط در راه خیر و صلاح بهره‌گیری می‌کنم و خداوند نیز در این راه تمامی اسباب و امکانات را در اختیار من قرار داده است و من رضایت و خشنودی او را با تمام ثروت‌ها و نعمت‌های دنیا عوض نمی‌کنم ای مردم! بدانید که پاداش مرا فقط خدا خواهد داد.

ذوالقرنین؛ مهندس و دانشمند

ذوالقرنین دید که ساده‌ترین راه ساختن سد، گرفتن و پرکردن فاصله‌ی دو کوه بلند بود که آب رودخانه از میان آن‌ها می‌گذشت. پس، از آن قوم خواست که با نیروی کار او را یاری دهند و در این راه از توان و قدرت جسمانی خود استفاده کنند به دستور ذوالقرنین تکه‌های بزرگ آهن را بر روی هم قرار دادند تا ارتفاع آن‌ها بلند شد و فاصله‌ی میان دو کوه را پر کرد و مانع از آمدن آب به آن سو می‌شد. پس هنگامی که ارتفاع قطعه‌های آهن بلند شد، باز دستور داد که روی آن آتش بزرگی روشن کنند، به گونه‌ای که آهن‌ها را ذوب کنند. سپس دستور داد سرب گداخته و مذاب را بر روی آن بریزند تا تمامی سوراخ‌ها و درزهای موجود در بین قطعه‌های آهن پر شود و به هم بچسبند.

پس از آن که آهن‌ای گداخته و سرب ذوب شده سرد شد، فاصله‌ی میان دو کوه را آنجنان پر کرد و کوه‌ها را به هم وصل نمود که انسان فکر می‌کرد، دو کوه نیستند، بلکه یک کوه واحد می‌باشد و چون ارتفاع آن زیاد بود کسی قادر نبود بر روی آن برود و

قصه های قرآنی

۶۹

روی آن قدم بزند و کسی به آن جا دسترسی نداشت. به همین دلیل یاجوج و مأجوج قادر به لشکرکشی به آن جا نبودند و نمی‌توانستند آنان را همچون گذشته مورد تاخت و تاز قرار دهند و خداوند اهل آن‌جا را از شرو فتنه نجات داد و آنان را یاری کرد. پس از این که ذوالقرنین در آن جا نیز وظیفه‌ی خود را انجام داد بدون ان که مغروف شود و قدرت و نیرو او را سرمست گرداند، همچنان در برابر خدا سجده‌ی شکر به جای می‌آورد و او را به خاطر این همه نعمت شکر می‌کرد و همچنان کارهای نیک و شایسته انجام می‌داد و در هر حال خود را به خدا می‌سپرد و کارهای خود را به او واگذار می‌کرد.

پس، از مسیری که آمده بود، بازگشت و به سوی سرزمین خود (یعنی یمن) رفت.

قارون

قارون

﴿إِنَّ قَرْوَنَ كَانَ مِنْ قَوْمٍ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَءَاتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا
إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوَّا بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ
لَا تُحِبُّ الْفَرِحِينَ ﴿٧١﴾ وَابْتَغِ فِيمَا آتَيْنَاهُ اللَّهُ الدَّارُ الْآخِرَةُ وَلَا تَسْرَعْ
نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ
الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا تُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ ﴿٧٢﴾ قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَيَّ
عِلْمٌ عِنْدِي أَوْلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ
هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثُرُ جَمِيعًا وَلَا يُسْأَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرُومُونَ ﴿٧٣﴾
فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا
يَلِيقُتُ لَنَا مِثْلَ مَا أُوقِتَ قَرْوَنُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍ عَظِيمٍ ﴿٧٤﴾ وَقَالَ الَّذِينَ
أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلَّكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ ءَامَنَ وَعَمَلَ صَلِحًا وَلَا
يُلَقِّهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ ﴿٧٥﴾ فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ
مِنْ فِتْنَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ ﴿٧٦﴾ وَأَصْبَحَ
الَّذِينَ تَمَنُوا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ يَقُولُونَ وَيَكَانُ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ
لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَيَقْدِرُ لَوْلَا أَنَّ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَيَكَانُهُ
لَا يُفْلِحُ الْكُفَّارُونَ﴾ ﴿٧٧﴾

(قصص / ٨٢-٧٦)

«قارون از قوم موسی بود و (برادر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخر و شی کرد (و چون ثروتمندترین فرد بنی اسرائیل بود، از ایشان خواست که او را فرمانده و خویشتن را فرمانبردارش بدانند). ما آن اندازه گنج و دفینه به اوداده بودیم که (حمل صندوق‌های) خزانی آن برگره پر زور و با قدرت، سنگینی می‌کرد (و ایشان را دچار مشکل می‌نمود). وقتی (از اوقات) قوم او بدو گفتند: (مغرورانه) شادمانی مکن، که خدا شادمانان (سرمست از غرور) را دوست نمی‌دارد.* به وسیله‌ی آن چه خدا به تو داده است، سرای آخریت را بجوى (و بهشت جاویدان را فراچنگ آور) و بهره‌ی خود را از دنیا فراموش مکن (و بدان که تو هم حق حیات داری و باید از امتعه و لذایذ حلال استفاده بکنی و به خویشتن بررسی) و همان‌گونه که خدا به تو (بخشیده است و در حق تو) نیکی کرده است، تو نیز (به دیگران ببخش و بدیشان) نیکی کن و در زمین تباہی مجوى که خدا تباہ کاران را دوست نمی‌دارد.* (قارون) گفت: این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که دارم به من داده شده است (و مرا فراهم گشته است. خودم آن را به دست آورده‌ام و خودم هم می‌دانم چگونه آن را مصرف کنم). مگر ندانسته است که خداوند نسل‌های (قرون و اعصار) زیادی را نابود کرده است که از او قدرت بیشتری (داشته) و در گردآوری (دارایی مهارت) زیادتری داشته‌اند. (بگذار مجرمان چون او در فسق و فجور و کبر و غرور خود فروروند...) در قیامت همه چیز عیان است و حاجت به بیان نیست) لذا گناهکاران از گناهشان سوال (تحقیق و ترحیم) نمی‌شود (بلکه سوال توبیخ و تحریر از ایشان می‌گردد).* (قارون به اندرز پندگویان وقوعی ننهاد و بلکه هوس قدرت و جنون ثروت او را بر آن داشت که با آرایش هر چه بیش‌تر، دارایی خود را به نمایش گذاشت و) با تمام زینت خود در برابر قوم خویش نمایان گردید (و زر و زیور و قدرت و شوکت خویشتن را در معرض و دیدگاه مردمان قرارداد) آنان که طالب زندگی دنیا بودند، گفتند:

قصه های قرآنی

۷۵

ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌دانستیم!
 (چه ثروت سرشاری! و چه جاه و جلالی!) واقعاً او دارای بهره‌ی بزرگ و
 شانس ستრگ است.* و کسانی که دانش و آگاهی داشتند (به افرادی که
 عاشقان زرق و برق دنیا بودند و بزرگواری را در زر و زور می‌دیدند)
 گفتند: وای بر شما! (چه می‌گویید و سعادت را در چه می‌جویید؟) اجر و
 پاداش خدا (که بهشت جاویدان است)، بسی والاتر و بهتر (از این چیزها)
 است برای کسانی که ایمان داشته باشند و کارهای شایسته انجام دهنند و
 این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبایان نمی‌گردد.* سپس ما او را و
 خانه‌اش را به زمین فرو بردمیم و گروه و دسته‌ای نداشت که او را در برابر
 خدا یاری دهند (و وی را از عذاب الهی برهانند) و خود نیز نتوانست
 خویشن را کمک کند.* آنان که دیروز آرزو می‌کردند روزی را برای هر
 کس از بندگانش که بخواهد، گسترش می‌دهد و برای هر کس بخواهد،
 روزی را تنگ و کم می‌گرداند (و چرا ما از این واقعیت غافل بودیم که
 داشتن و نداشتن مادیات، وسیله‌ی آزمایش مردمان است و بس؟)
 اگر خداوند بر ما منت نمی‌نهاد (تفضل نمی‌فرمود، آرزوی دیروزی ما را
 برآورده می‌کرد و امروز همچون قارون) ما را (به دل زمین) فرو می‌برد.
 وای! انگار کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود
 گریبان‌گیرشان می‌شود).* ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی
 می‌گردانیم که زمین خواهان تکبر و استکبار نیستند و فساد و تباہی
 نمی‌جویند (و دل‌هایشان آلدگی‌های مقام‌طلبی و شهرت‌طلبی و
 بزرگ‌بینی و تباہ‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آن پرهیز‌گاران
 است».

ثروت قارون

قارون از قوم موسی و از بنی اسراییل بود. بنی اسراییل که در مصر و در زیر ظلم و ستم حکومت فرعون زندگی می کردند و تمامی وجودشان در خدمت فرعون بود. او آنان را خوار و ذلیل کرده بود و بر آنان ستم می راند.

خداؤند، موسی ﷺ را فرستاد تا بنی اسراییل را از ذلت و خواری نجات داده و غل و زنجیرهای ستم فرعون را از دست و پای ایشان باز کند و آنان را در ایمان و عزّت و سرافرازی به سرزمین موعود ببرد.

وقتی که رویارویی با فرعون به معنی رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد، طبیعی است که مقابله و رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد. طبیعی است که مقابله و رویارویی با قارون نیز به معنی مقابله با طغیان و سرکشی ثروت و دارایی است. خداوند چه زیبا فرمود:

﴿كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَنَ لِيَطْغَىٰ ۚ أَنْ رَءَاهُ أَسْتَغْنَىٰ﴾
(علق / ۶-۷)

«قطعاً انسان‌ها سرکشی آغاز می‌کنند * اگر خود را دارا و بی‌نیاز ببینند.»

این دو (سرکشی و طغیان قدرت و حکومت و سرکشی و طغیان مال و ثروت) از یک جا سرچشمہ می‌گیرند. به درستی ثروت و سامان قارون در طول تاریخ و برای نسل‌های متعدد و حتی تا زمان ما ضربالمثل و زبانزد شده است و هر گاه بخواهند فراوانی ثروت و مال کسی را توصیف کنند، می‌گویند گنج قارون را داراست.

اموال قارون طلا و نقره و زیورآلات و چیزهای گران‌بها بود که در صندوق‌های آهنی و در اطاوهای مخصوص در کاخ شیشه‌ای اش گذاشته بود. آنقدر زیاد بود که کلیدهای آن صندوق‌ها، با زنجیرهای طولانی به هم وصل بودند که مردان نیرومند و قوی‌هیکل از حمل و برداشتن آن‌ها عاجز و ناتوان بودند.

نعمت یا نکبت

عقل ضعیف و سطحی نگر و انسانی که فقط ظاهری به چیزها می نگرد و دربارهی آن فکر نمی کند. ثروت زیاد را نعمتی از جانب پروردگار می داند که بندگانش داده است. ولی انسان با ایمان و تیزبین چیزی به جز آن می پندارد. او این نعمت و ثروت را به وسیلهی امتحان و آزمایشی از طرف پروردگار می داند. اگر از این مال و ثروت در مسیر خیر و نیکی و در جهت اطاعت و عبادت خدا استفاده نمود، آن وقت نعمتی از جانب خدا که در دنیا و آخرت به او بهترین پاداش عطا خواهد کرد، اما اگر از این مال و ثروت در مسیر گناه و نافرمانی پروردگار استفاده نمود و در راه شر و بدی آن را مصرف نماید، در حقیقت نکبت و مایهی بدبخشی است؛ چون این مال و ثروت فقط بر گناهان صاحبیان می افزاید و عذاب را در روز آخرت براو افزایش می دهد.

پس در نتیجه‌ی فراوانی ثروتمندان و افزایش پی در پی همانا سنت است دراج از جانب پروردگار است.

خواننده‌ی عزیز! بنگر به این سخن حضرت سلیمان علیه السلام که با داشتن مال و ثروت فراوان و حکومت مقتدر فرمود:

(نمل/۴۰)

﴿هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي﴾

«... این از بخشش پروردگار من است...».

(نمل/۴۰)

﴿رَبِّيْ عَنِّيْ كَرِيمٌ﴾

«... می خواهد مرا امتحان کند که آیا شکر (نعمت) او را به جای می آورم یا ناسپاسی می کنم. هر کس که سپاس گذاری می کند. تنها به خویش سپاس گذاری کرده است و هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بینیاز از سپاس او (بوده) و صاحب کرم است».

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا تُحِبُّ الْفَرِحِينَ﴾
(قصص/۷۶)

«... به راستی خداوند شادمانان (سرمست از غرور) را دوست نمی‌دارد.»

باز به سوی قارون برمی‌گردیم! گفتیم که قارون از بنی‌اسراییل بود که در مصر زندگی می‌کردند، ولی او از آنان جدا و با آنان متفاوت بود. چون او مثل آنان به بندگی و بردگی فرعون گرفتار نشده بود. به راستی قدرت مال و ثروت موجب انحراف عقیده‌ی او شده بود. او هم راه و روشی مثل فرعون داشت. خود را از دیگران بزرگ‌تر می‌پندشت و دست به ظلم و ستم و نافرمانی زد. مردمان فقیر و بی‌نوا را به بردگی و بندگی می‌گرفت و آنان را در جهت خدمت به امیال و شهوت‌های درونی خود به کار می‌گرفت.

﴿إِنَّ قَرْوَنَ كَانَ مِنْ قَوْمٍ مُّوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ﴾
(قصص/۷۶)

«قارون از قوم موسی بود و (بر اثر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخر فروشی کرد...».

قارون آن قدر ثروتمند شد که ثروتش به وسعت رودنیل در سرزمین مصر بود. او در میان قوم خود ثروتمندترین و تواناترین آنان بود. بنابراین بر موسی ﷺ واجب بود که قارون را به راه راست هدایت و روش صحیح را به او نشان دهد.

موسی ﷺ روش دعوت و نصیحتش را برای قارون بر دو پایه استوار کرد: موسی ﷺ دید که قارون سرمست غرور و شادمانی است. احساس ثروتمندی تمامی حواس و افکارش را تسخیر کرده و همیشه در حال خوش‌گذرانی است. او از دیدن طلا و جواهرات خوشحال می‌شود و هرگاه فلزی یا سنگی گران‌بها را ببیند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. او همیشه با صدای بلند می‌خندد و صندوق‌هایش را از طلا و نقره پر می‌کند. انگشت‌هایش را با انگشت‌های گران‌بها و قیمتی می‌آراید و از

قصه های قرآنی

۷۹

گوش‌هایش گوش‌واره‌های ارزش‌مند آویزان می‌کند و همچون مستی که مرتب و منظم شراب می‌خورد و نه زیادی بی‌هوش است و نه تمام بیدار و سرحال می‌ماند. وقتی که موسی ﷺ دید قارون این چنین منحرف و مغorer است، به همراه گروهی از عاقلان و مؤمنان بنی‌اسراییل نزد او رفت و به او گفت:

﴿لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ﴾
(قصص/۷۶)

«... (مغorerانه) شادمانی ممکن، به راستی خداوند شادمانان (سرمست از غرور را) دوست نمی‌دارد».

زياده‌روی ممکن و تکبّر و زورگویی ممکن، بیش از حد خوش‌گذرانی ممکن. به حالت غرور و غیرطبیعی شادمانی ممکن و حقیقت را از مسیر خود خارج مساز. به این ترتیب موسی ﷺ او و یارانش را نصیحت کرد و یادآور شد که عذاب پروردگار به زودی فرا خواهد رسید. اما سخنان هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت، جز این که قارون به کلی از حقیقت غافل شده بود و عقلش از هرگونه هدایت و راهنمایی روی‌گردان بود و برطغیان و نافرمانی‌اش پافشاری می‌کرد.

﴿وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا﴾
(قصص/۷۷)

«... بهره‌ی خود را از دنیا فراموش ممکن...».

موسی ﷺ به قارون گفت: ای قارون! خداوند مال و ثروتی بی‌اندازه فراوان به تو داده است و سرمایه‌ای به تو بخشیده که در گذشته چنین چیزی را ندیده‌ای و این بخشش پروردگار به تو، به خاطر این است که تو را بیازماید که آیا سپاس‌گذار هستی یا ناسپاس؟

آن‌چه را که به دست آورده‌ای، باید در مصرف آن دقت کنی. باید میان زندگی دنیوی و حیات آخرت موازنۀ‌ای برقرار باشد. آدم دارا و ثروت‌مند، باید از اموالش درجهت خیر و نیکی بهره بگیرد و در راه خدا از ان اتفاق کند.

ای قارون! باید به اندازه‌ی نیاز (طبیعی و معین) خودت بستنده کنی و در تهیه‌ی لباس و غذا و نوشیدنی‌ها اسراف و زیاده‌روی ننمایی. اگر چنین کردی و نتیجه و میوه‌ی آن را در جهان آخرت دریافت خواهی کرد و مایه خشنودی و رحمت خواهد بود. در غیر این صورت هر چه را که مصرف کنی نابود می‌شود و هیچ سود و فایده‌ای برای تو نخواهد داشت.

بنابراین «از اموال و دارایی‌هایت، آن‌چه را که خورده‌ای، نابود شده و آن‌چه را که پوشیده‌ای، بر تن کرده و کهنه و فرسوده شده و آن‌چه را که (در راه خدا) بخشیده‌ای، برایت باقی خواهد ماند».

﴿وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ﴾
(قصص/۷۷)

«... همان‌گونه که خداوند به تو نیکی کرده است، تو نیز به دیگران نیکی کن...».

قارون به سخنان موسی گوش فرا می‌داد، در حالی که حواسش جای دیگری بود و فقط جسمش حاضر بود و عقل و احساسش غایب بود. قارون به دستان بسته‌اش که با انگشت‌های گران‌بها آراسته شده بود، می‌نگریست و در آن دقت می‌کرد. انگشت‌های طلا و نقره‌ای که می‌درخشدند و از شدت درخشدندگی آن‌چنان نور را منعکس می‌نمودند که چشم توان خیره شدن به آنها را نداشت. بنابراین قارون با دیدن این طلا و جواهرات چشم ظاهر و باطنش کور شده بود. قارون اصلاً متوجه سخنان حضرت موسی ﷺ نبود (و آن‌چنان غرق در خیالات و اوهام خود بود) که مدتی پس از تمام شدن سخنان موسی به خود آمد و متوجه شد که موسی او را نصیحت کرده است. در این موقع قارون گفت: «همین و سپس!!» موسی ﷺ از موعظه و نصیحت کردن قارون دست کشید و سخنانش را به پایان رساند. در این لحظه متوجه شد که هوش و حواس قارون اصلاً پیش او نیست. شنوا هستند ولی نمی‌شنود. گوش‌هایش می‌شنوند، ولی دلش غافل بوده

و در جای دیگری است. چشمانش از شدت برق و درخشندگی طلا و جواهراتش خیره گشته‌اند.

لازم بود که با سخنی محکم و مؤثر او را به هوش آورد. سختی که هم‌چو پتکی بر سرش فرود آید و او را از خواب غفلت بیدار سازد. موسی ﷺ به او گفت: ای قارون! همچنان که خداوند به وسیله‌ی بخشیدن سلامتی جسم و تن درستی و روزی فراوان و زندگی آسان و بدون دغدغه به تو نیکی کرده است، تو نیز باید با مخلوقات و بندگان خدا به نیکی رفتار کنی. لازم است که به عدالت رفتار کنی تا میزان و کفه‌ی ترازوی اعمال نیک تو سنگین باشد. اما اگر همچنان این مسیری را که در پیش گرفته‌ای ادامه دهی، به جان خودم قسم که اوج انحراف و گمراهی است و در زمین تخم فساد و تباہی می‌افشانی. پس به هوش آی و بپرهیز و بدان که خداوند پاک و منزه «تباه کاران را دوست نمی‌دارد». همچنان که «کسانی را که مستانه و مغورانه شادمانی می‌نمایند، دوست ندارد». (از خواب غفلت) بیدار شو و از خشم و غضب و عذاب او بپرهیز.

﴿إِنَّمَا أُوتِيَتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ﴾
(قصص/۷۸)

«... این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که داشته‌ام، به من داده شده است...».

انذار و موعظه هیچ تأثیری بر قارون نداشت، بلکه او بزرگی و عزت را در ادامه‌ی گناه می‌دید و همچنان به گناه و تباہ کاری خود ادامه می‌داد و شیطان نیز او را بیشتر از یش مغور می‌ساخت. در این لحظه و در اثنای سخنان حضرت موسی ﷺ بلند شد و ایستاد، متعجب و وحشتزده (از این سخنان) همچون گاوی خشمگین با صدای بلند فریاد کشید و گفت: ای موسی! هر آنچه را که به دست آورده‌ام، به خاطر شایستگی و لیاقت خودم بوده و همه را براساس علم خودم به دست آورده‌ام و کسی حتی خدای تو حق ندارد بermen منت بگزارد و اگر سخن تو درست باشد و خدای تو این اموال را به من داده باشد، به خاطر لیاقت و شایستگی من است و من از دیگران بهتر و شایسته‌ترم.

موعظه و نصیحت بس است. دست از هذیان و حرفهای بیهوده بردار. گوش‌هایم بیش از این طاقت شنیدن حرفهای تو را ندارد.

موسی ﷺ اندکی دیگر نزد قارون ماند و اصلاً از سخنان او خشمگین نشد و جملاتی را به عنوان آخرین سخنان خود به قارون گفت و رفت. موسی گفت: ای قارون! نفس و شیطان پیوسته تو را فریب می‌دهند و مغور می‌سازند. مگر ندیده‌ای و نشنیده‌ای که امتهای افرادی پیش از تو، تواناتر و ثروتمندتر از تو نیز بوده‌اند، اما به دلیل گناهان و کارهای زشتی که مرتكب شدند، خداوند آنان را دچار عذاب و هلاکت نمود و زمین آنان را در خود بلعید و هم‌اکنون منتظر فرا رسیدن روز حساب می‌باشند.

﴿يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقُلْبٍ سَلِيمٍ﴾

(شعراء/۸۹-۸۸)

«آن روزی که اموال (نیروی مادی) و اولاد (نیروی انسانی) سودی نمی‌رساند.* بلکه تنها کسی که با دل سالم به پیش‌گاه خدا آمده باشد».

و در این لحظه دیدار موسی و قارون پایان یافت و موسی ﷺ قارون را ترک کرد و رفت. قارون از سخنان حق و راست و درست حضرت موسی ﷺ پند نگرفت و بر گناهان و سرکشی‌های خود پایدار ماند و در خوش‌گذرانی‌ها و نافرمانی‌های خود غرق شد و از لذت‌های زودگذر دنیوی بهره‌مند شد.

﴿فَخَرَجَ عَلَى قَوْمٍ فِي زِينَتٍ﴾ (قصص/۷۹)

«با تمام زینت خود در برابر قوم خویش نمایان گردید...».

قارون در یک روز معین، مراسمی ترتیب داد و مردم را جهت دیدن این مراسم دعوت کرد. در هنگام شروع مراسم، قارون از قصرش خارج شد و در حالی که خود را با زیورآلات مختلف آراسته بود، به طوریکه برق جواهراتش از دور می‌درخشید و چشم‌ها را خیره می‌ساخت. کلاهی جواهرنشان بر سر نهاده بود. گویی پادشاهی است و

قصه های قرآنی

۸۳

تاج بر سر گذاشته است. اطراف او را خدمتکاران و غلامان- که همگی آنان نیز با جواهرات بسیار خود را آراسته بودند- گرفته بودند. بعضی از آنان ظرفهایی از مس در دست داشتند که در آن بخور و اسپند دود میکردند. به طوری که آتش آن شعله میکشید و منظره‌ی زیبایی را در مقابل نور آفتاب پدید آورده بود و از آن دود خوشبویی به هوا بر میخاست و گروهی از خدمتکاران در صفائ طولانی و در حالی که دست‌های خود را به طرف شانه حلقه کرده بودند و ماهیچه‌های بازوها یشان نمایان بود، هر کدام تعداد زیادی از کلیدهای گنجینه‌های قارون را حمل میکردند. تعداد کلیدها آنقدر زیاد بود که داشتند از شدت خستگی و سنگینی بر زمین میافتدند. با این حال کشان‌کشان به دنبال قارون راه رفتند. قارون نیز در این میان متکبرانه و سرمست از غرور سوار بر اسبی راه می‌رفت و در اطرافش میله‌های آهنی بلندی را برآفرانش بودند و بر روی آن چادری نهاده تا نور آفتاب، قارون را آزار ندهد و همچون نگهبان از او پاس‌بانی و نگهبانی میکردند.

بعضی از مردم ساده و سبک عقل نیز با دیدن این منظره‌ها و جلال و شکوه ظاهری قانون، در دل خود می‌گفتند:

﴿يَلْيَتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِقَ قَرُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍ عَظِيمٍ﴾

(قصص/۷۹)

«... ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌داشیم! (چه ثروت سرشاری!... و چه جاه و جلالی!) واقعاً او دارای بهره‌ی بزرگ و شانس سترگ است.»

یا این که ای کاش! لااقل مقداری از ثروت و دارایی و جاه و مقام قارون از آن ما بود. ای کاش...! آنان با حسرت و اندوه و از روی ناآگاهی این جملات را تکرار میکردند، در حالی که اهل علم و ایمان با شنیدن سخنان آنان و آرزوهای باطل و بیجای ایشان به آنان گفتند: ای فریب‌خوردگان! وای بر شما! از عذاب خداوند

پرهیزید و از خدا شرم داشته باشید و بدانید که پاداش خداوند در بهشت، یعنی سعادت و خوشبختی همیشگی که هرگزپایان و انتهاي ندارد. مردمان تماشاجی دو گروه بودند: گروهی کسانی بودند که هوای نفسانی بر آنان غلبه یافته بود و با دیدن زیورآلات و جواهرات هوش از سرشان می‌پرید و شیطان نیز به وسیله‌ی آرزوهای دور و دراز و وسوسه‌های بیهوده، آنان را بیشتر فریب می‌داد.

گروهی دیگر کسانی بودند که به ریسمان هدایت الهی چنگ آویخته بودند و زیبایی‌ها و زیورآلات دنیایی قادر به فریب آنها نبود و اصلاً در مقابل پروردگار نافرمانی نمی‌کردند.

﴿وَلَا يُلْقِنَهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ﴾
(قصص/۸۰)

«... و این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبايان نمی‌گردد».

در این میان گروه دوم که از هدایت بهره‌ای برده بودند و از علم و آگاهی بیشتری برخوردار بودند، به دسته‌ی اول که بیچارگان و فریب‌خوردگان بودند می‌گفتند: ای بندگان خدا! ای کسانی که ثروت‌ها و زیورآلات قارون شما را فریفته است! بدانید که برای رفتن به بهشت خداوندی که به پرهیزگاران وعده داده شده، بهشتی که با نعمت‌های والا و بی‌پایان و سعادت و خوشبختی ابدی مزین گشته، بهشتی که هیچ چیزی مساوی و برابر با آن نیست و هیچ ذهنی قادر به تصور چنین چیزی نیست، تحمل رنج و زحمت لازم است، باید از خداوند اطاعت نمود و او را عبادت کرد. باید به قوانین و دستورات پروردگار پای‌بند بود، باید تلاش کرد. در این راه باید از امتحانات و آزمایش‌های گوناگون پیروز و سر بلند بیرون آمد. مثلاً یکی از این امتحان‌ها همین واقعه‌ای است که شما اکنون گرفتار آن شده‌اید. تمام این‌ها نیازمند صبر و برداشی است، پس از خدا بترسید و صبر پیشه سازید تا به سلامت و در نهایت امنیت و آسایش به بهشت وارد شوید.

(قصص/۸۱)

﴿فَسَفَّنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ﴾

«سپس ما او را و خانه اش را به زمین فرو بردیم...».

جمعیت پراکنده شدند و هر کس به خانه و منزل خود بازگشت. هنگامی که تاریکی همه جا را فرا گرفت و شب سایه اش را بر همه جا گسترانید، واقعه ای عجیب و تکان دهنده روی داد. واقعه ای که درسی واقعی و پند و اندرزی برای همه بود. زمین به لرزه درآمد و به شدت تکان خورد. شکاف عمیقی در آن ایجاد شد و به طرفی متمايل شد. پس از لرزش های متعدد و تکان دهنده دوباره آرام شد و در جای خود قرار گرفت. اما مردم بی اراده و اختیار از جاهای خود پرت شده بودند و در رُعب و وحشت و اضطراب و نگرانی به سر می بردن و هر کدام در جای خود همچنان مجسمه بر زمین خشک شده بودند. چشم هایشان از حدقه درآمده و از شدت وحشت، رنگ پوستشان تیره گشته بود، دل هایشان هراسان و در تپش بود. زبانشان بند آمده بود و گویی که لال شده اند. حتی توانایی فریاد کشیدن را نیز نداشتند. بعد از اندکی که دوباره آرامش به سر زمین بازگشت، کم کم مردم به هوش آمدند. دیدند که در صبح گاهان زمین تکان شدیدی خورده و از طرفی دیگر صدای ناله و شیون همچون رعد و برق پی درپی در فضا طینی انداز شد. (همگی از خود می پرسیدند) خدایا چه چیزی روی داده است؟ قارون در یکی از سالن های زیرزمینی قصرش که گاو صندوق های آهنی بزرگ پراز طلا و جواهرات گران بها در آن بود، به سر می برد و مشغول شمارش دینارهای طلا بود. درست در همین لحظه زمین زیر قصرش شکاف برداشت و دهان باز کرد و تنها در چند ثانیه هر چه در قصر بود، در خود بلعید. (قارون با چشم خود می دید) که از هر طرف قصرش در حال ویران شدن است و ستون ها و سنگ های بزرگ و قیمتی و صالح ساختمانی به سرعت و پی درپی فرو می ریختند و او را دفن می کردند. سپس از زمین لرزه (در زیر کاخ قارون) آب فوران کرد و آن جا را به کلی ویران و نابود نمود. این چنین بود که کار قارون پایان گرفت.

(قصص/۸۲)

﴿لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ﴾

«... کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود گریبان‌گیرشان می‌شود)».

با تابش اولین اشعه‌های نور خورشید، مردم صبح را آغاز کردند و شروع به گشتن پیرامون مکانی کردند که قصر قارون در آن جا بود. مدت زیادی گشتند و به دقت نگریستند، ولی گویا که اصلاً آنجا هیچ چیزی موجود نبوده، فقط آب گل‌آسود تهنشین شده آنجا بود که خاکستر بر جای مانده روی آن، این طرف و آن طرف پراکنده شده بود. مردم با وحشت و تعجب درباره‌ی این موضوع با هم صحبت می‌کردند.

گروهی که با اندوه و غبطه به قارون می‌نگریستند و آرزوی داشتن اموال و ثروت‌های او را داشتند، می‌گفتند:

«به راستی این سخن راست و حق است که خداوند روزی را برای هر که بخواهد افزون خواهد نمود و یا آن را کم خواهد کرد و یا اصلاً آنرا خواهد گرفت. سپاس وستایش برای او که از هر گونه عیب و نقصی، منزه و پاک است و بر ما منت نهاد و ما را از عذاب سخت و دردناک رهانید.

پروردگار!! ما به سوی تو باز می‌گردیم و از گفته‌ها و اعمال خود پشیمان هستیم و توب می‌کنیم. سپاس و ستابیش در دنیا و آخرت تو را سزاست. ما به تو ایمان داریم، در حقیقت (کافران رستگار نمی‌شوند).

فرزند عزیزم!

خداوند متعال ف داستان قارون را با این آیه به پایان می‌رساند:

﴿تِلْكَ الَّذِي أَرْأَيْتَهُ لَنْجَلَّعُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًاٰ وَالْعَقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ﴾

(قصص/۸۳)

قصه های قرآنی

۸۷

«ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی می‌گردانیم که در زمین خواهان تکبر و استکبار نیستند و فساد و تباہی نمی‌جویند (و دل‌هایشان از آلدگی‌های مقام طلبی و شهرت طلبی و بزرگ‌بینی و تباہ‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آن پرهیز‌گاران است.»

سلیمان علیہ السلام و ملکهٔ سبأ

سليمان و ملکه سبا

﴿ وَتَفَقَّدَ الْطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِي لَا أَرَى الْهُدُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَابِيْنَ ﴾
 ﴿ لَا عَذِبَنَاهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَا ذَكَرَنَاهُ أَوْ لَيَاتِيَّنِي بِسُلْطَنٍ مُّبِينٍ ﴾
 فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحْطَطْتُ بِمَا لَمْ تُحْكِمْ يَدَكَ مِنْ سَيِّئَاتِنِي
 يَقِينًا ﴿ إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ
 عَظِيمٌ ﴾ وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمْ
 الْشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ ﴿ أَلَا
 يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي تُخْرِجُ الْحَبَّةَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُحْفُونَ
 وَمَا تُعْلِنُونَ ﴾ ﴿ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ ﴾ قَالَ
 سَنَنْظُرُ أَصَدَقَتْ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَذَّابِينَ ﴿ أَذْهَبْ بِكَتَبِي هَذِهَا فَأَلْقِهِ
 إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ ﴾ قَالَتْ يَتَأْتِيْهَا الْمَلْوَأُ إِنِّي أُلْقَى
 إِلَى كِتَبِكَرِيمٌ ﴿ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴾
 أَلَا تَعْلُوَ عَلَيَّ وَأَتُوْنِي مُسْلِمِينَ ﴾ قَالَتْ يَتَأْتِيْهَا الْمَلْوَأُ أَفْتُوْنِي فِي أَمْرِي مَا
 كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْ حَتَّى تَشَهَّدُونِ ﴾ قَالُوا نَحْنُ أُولُوْ قُوَّةٍ وَأُولُوْ بَاسٍ
 شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَأْمُرِينَ ﴾ قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا
 قَرِيَّةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْزَزَهَا أَهْلَهَا أَذْلَهُهُ وَكَذَّالِكَ يَفْعَلُونَ ﴾ وَإِنِّي

مُرْسَلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَا يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ ﴿٢٥﴾ فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ
 قَالَ أَتُمْدُونَنِ بِمَالِ فَمَا أَتَنِنَّهُ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا إِاتَّكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ
 تَفَرَّحُونَ ﴿٢٦﴾ أَرْجِعُ إِلَيْهِمْ فَلَنَأَتِنَّهُمْ بِخُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ إِلَّا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ
 مِّنْهَا أَدْلَةً وَهُمْ صَغِرُونَ ﴿٢٧﴾ قَالَ يَأَتِيهَا الْمَلْوَأُ أَئِكُمْ يَأْتِيَنِي بِعَرَشِهَا قَبْلَ أَنْ
 يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٢٨﴾ قَالَ عِفْرِيتٌ مِّنَ الْجِنِّ أَنَا أَتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ
 تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوْيٌ أَمِينٌ ﴿٢٩﴾ قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنْ
 الْكِتَابِ أَنَا أَتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَءَاهُ مُسْتَقِرًا
 عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَلْوَنِي أَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا
 يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبَّيْ عَنِّيٌّ كَرِيمٌ ﴿٣٠﴾ قَالَ نَكْرُوا لَهَا عَرَشَهَا نَظَرًا
 أَتَهَتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ ﴿٣١﴾ فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهْكَذَا
 عَرْشُكِ قَالَتْ كَانَهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسَلِّمِينَ ﴿٣٢﴾
 وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَفَرِينَ ﴿٣٣﴾ قِيلَ
 لَهَا آدْخُلِي الصَّرَحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حِسْبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقِيَهَا قَالَ إِنَّهُ
 صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّنْ قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّي إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ
 سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٣٤﴾

(نمل / ۴۴-۴۰)

«سلیمان از لشکر پرنده‌گان سان دید و جویای حال آن‌ها شد و گفت: چرا شانه به‌سر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماست و او را نمی‌بینم؟) یا این که از جمله‌ی غایبان است؟* حتی‌او را کیفر سختی خواهم داد و یا او را سر می‌برم (اگر گناهش بزرگ باشد) و یا این که باید برای من دلیل

روشنی اظهار نماید (که غیبت وی را موجه نماید).*

چندان طول نکشید (که هدهد برگشت و) گفت: من بر چیزی آگاهی یافته‌ام، که تو از آن آگاه نیستی. من برای تو از سرزمین سباء یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام.* من دیدم که زنی بر آنان حکومت می‌کند و همه‌چیز، (لازم برای زندگی) بدو داده شده است و تخت بزرگی دارد (و دربار بسیار مجللی).*

من او و قوم او را دیدم که به جای خدا برای خورشید سجده می‌بردند و شیطان، اعمالشان را در نظرشان آراسته است و ایشان را از راه (راست) بدر برده است و آنان (به خدا و یکتاپرستی) راهیاب نمی‌گردند.* آنان را از راه به در برده است تا این که برای خداوندی سجده نبرند که نهان‌های آسمان‌ها و زمین را بیرون می‌دهد و می‌داند آن چه را پنهان می‌دارید و آن چه را که آشکار می‌سازید.* جز خدا که صاحب عرش عظیم (حکم‌فرمایی بر کاینات است) معبدی نیست (پس چرا باید جز او را پرستند?).*(سلیمان به هدهد) گفت: تحقیق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمرة دروغ‌گویان بوده‌ای؟* این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز و سپس از ایشان دور شو و در کناری بایست و بنگر که به یکدیگر چه می‌گویند و واکنش آنان چه خواهد بود؟*(بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است.* این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشندۀی مهریان.* برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری جویی در برابر من نکنید و تسليم شده به سوی من آیید.* (بلقیس رو به اعضای مجلس شورا کرد و) گفت: ای بزرگان و صاحب‌نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام.* گفتند: ما از هر لحظه قدرت و قوت داریم و در جنگ تن و سرسخت می‌باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمان می‌دهی.* پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباہی و ویرانی می‌کشانند و

عزیزان اهل آن جا را خوار و پست می گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می کنند.* من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابیها و خونریزیها، هیأتی را) به پیش آنها می فرستم همراه با تحفه ای تا بینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می آورند (تا برابر آن عمل کنیم).** هنگامی که (رئیس و گوینده فرستادگان) به پیش سلیمان رسید (و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه) گفت: می خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟!) چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزشمند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده اید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بله این شمایید که (نیازمند دارایی و اموال هستید و) به هدیه خود شادمان و خوشحال هستید. (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بسته اید. ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این جا را پلی برای رسیدن به سعادت آن جا می دانیم).*** به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می آییم که قدرت مقابله با آنها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سباء) به گونه خوار و زار و در عین حقارت بیرون می رانیم.**** (سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام یک از شما می تواند تخت او را پیش من حاضر آورد قبل از آن که آنان نزد من بیایند و تسليم شوند (تا بدین وسیله با قدرت شگرفی رویارویی گردد و دعوت ما را بپذیرند)?**** عفریتی از جنیان گفت: من آن را برای تو حاضر می آورم، پیش از این که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم.***** کسی که علم و دانشی از کتاب داشت گفت: من تخت (بلقیس) را پیش از آن که چشم برهم زنی، نزد تو خواهم آورد. هنگامی که سلیمان تخت را پیش خود آماده دید، گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت

به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر(نعمت) او را به جای میآورم یا ناسپاسی میکنم. هر کس که سپاس‌گذاری کند، تنها به سود خویش سپاس‌گذاری میکند و هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمیکند).*(سلیمان) گفت: تخت او را (با تغیرات محل برخی از زینت‌آلات و رنگ و روغن ظاهری) ناشناخته کنید تا ببینید متوجه می‌شود که (تخت اوست) یا جزو کسانی خواهد بود که پی‌نمی‌برند (که این خود آن تخت است).* هنگامی که او بدان‌جا رسید (و تخت خود را با وجود آن همه مسافت و درهای بسته و محافظان کاخ سلطنت مشاهده کرد و بدان خیره شد، از سوی یکی از همراهان بدرو) گفته شد: آیا تخت تو این گونه نیست (و این همان تخت است؟) گفت: انگار این همان است! ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده‌ی کار هدده و شنیدن چیزهایی از قاصدان خود، از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره‌ی منقادان و تسليم‌شدگان بوده‌ایم (و چندان نیازی به این معجزه‌ی جدید نبود).* و معبدهایی که به جای خدا پرستش می‌کرد، او را (از پرستش خدا) باز داشته بود، او هم از زمره‌ی قوم کافر خود بود.* (بعد از مشاهده تخت خود) بدو گفته شد: داخل کاخ (عظیم سلیمان شو، هنگامی که (صحنه‌ی شیشه‌ای) آن را دید گمان برد که آب عمیقی است (چرا که ماهی‌ها در آن شنا می‌کردند) ساق پاهای خود را برخنه کرد (تا از آب عبور کند و جامه‌های درازش خیس نشود. سلیمان بدو) گفت: (حياط) قصر از بلور صاف ساخته شده است!(بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفتزده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را دربار بر فرمان‌روایی و توانایی و دارایی سلیمان، ناچیز دید و گفت: (هم اینک پشیمانم) و با سلیمان خویشن را تسليم پروردگار جهانیان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم).».

سلیمان و هدده

سلیمان ﷺ علاوه بر مقام پیامبری، پادشاه هم بود و پادشاهی و فرمانروای فقط محدود به انسان‌ها نبود، بلکه شامل دنیای انسان‌ها و جنیان نیز می‌شد سلیمان ﷺ باد و حیوانات را نیز در تسخیر داشت و همچنین زبان پرنده‌گان را بلد بود و می‌توانست با آنان سخن بگوید و سخنان آنان را بفهمد. این حکومت وسیع و پهناور و این قدرت فراوان (همگی) از فضل و بخشش خداوند متعال بود که به سلیمان، سوری و آقایی بخشیده بود، به این حقیقت ایمان داشت که هدف از این همه عطا و بخشش از جانب خدا به او آزمایش و امتحان اوست. پس گفت:

﴿قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوْنِي أَشْكُرُ أَمْ أَكُفُّ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِّيٌّ كَرِيمٌ﴾
(نمل/۴۰)

«... این از فضل و لطف پروردگار من است (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده) تا مرا بیازماید که آیا شکر را به جا می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم، هر کس که سپاس‌گذاری کند، تنها به سود خودش سپاس‌گذاری می‌کند و هر کس ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز است».

(دقیق کنید که) خنده‌ی سلیمان ﷺ از روی تکبر و خودپسندی نبود، بلکه خنده‌ای از خشنودی و برای سپاس و شکرخداوند بلندمرتبه بود. او گفت:

﴿رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرَضِيهِ وَأَدْخِلَنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ﴾
(نمل/۱۹)

«... پروردگار!! چنان کن که پیوسته سپاس‌گزار نعمت‌هایی باشیم که به من و پدر و مادرم ارزانی داشته‌ای و مرا (توفیق عطا فرما تا) کارهای نیکی را انجام دهم که تو از آن‌ها راضی باشی (و من بدان‌ها رستگار باشم) و مرا در پرتو مرحمت خود از زمرة بندگان شایسته ات گردان».

قصه های قرآنی

۹۷

سپس همچون فرماندهی (قدرتمندی) که از لشکریانش دیدن می‌کند، سلیمان ﷺ نیز از پرندگان دیدن کرد، (اما) هددهد (شانه بهسر) را در میان آنان نیافت.

﴿فَقَالَ مَا لِي لَا أَرَى الْهُدُّدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَابِبِينَ﴾ (نمل / ۲۰)

«... گفت: چرا شانه بهسر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماست و او را نمی‌بینم؟) یا این که از جمله غایبان است؟»

بدون اجازه و بی‌خبر از دستورات من سرپیچی و تخلف می‌کند؟

﴿لَا أُعْذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَا أَذْخَنَهُ أَوْ لَيَاتِيَّنِي بِسُلْطَنٍ مُّبِينٍ﴾

(نمل/۲۱)

«حتماً او را کیفر سختی خواهم داد. یا او را سر می‌برم یا این که باید برایمان دلیل روشن (و قانع‌کننده‌ای) اظهار کند.»

یا باید دلیل موجه و قانع‌کننده‌ای برای غیبت و تخلف خود ارائه دهد، یا این که از طرف من به درستی مجازات می‌شود. سلیمان خشمگینی خود را به خاطر اجرای عدالت در میان لشکریانش به طور آشکار اعلام کرد. هنوز از سخنان سلیمان ﷺ و خشم او بر هددهد لحظاتی بیش نگذشته بود که هددهد در مقابل او با معدرت خواهی و اعلام شرمندگی حاضر شد و دلیل غیبت خود را این‌گونه توضیح داد: «سرورم! در گوشه و کنار (سرزمین) گشتم و بر فراز شهرهای دوریه پرواز درآمدم، چیزی را دیدم که تو از آن خبرنداری و برایت مهم است و از سرزمین سباء برای تو یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام.»

سبأ

سبأ در سرزمین یمن واقع شده است و فاصله‌ی آن تا مملکت سلیمان ﷺ در قدس، مسافت بسیار زیادی است (و باید از شهرها و سرزمین‌های زیادی گذشت تا به آنجا

رسید). پس چگونه ممکن است که هدهد از سرزمین سباءخبری قطعی و مورد اعتماد آورده باشد؟ (هدهد) گفت: به درستی من در آن سرزمین چیز عجیبی دیدم.

(نمل/۲۳)

﴿إِنَّ وَجَدْتُ أَمْرَأَةَ تَمْلِكُهُمْ﴾

«من دیدم که زنی بر آنان حکومت می‌کند...».

(برای هدهد عجیب بود که) زنی حاکم سرزمین و فرمانروای بندگان باشد و بر کارها و سرنوشت آنان مسلط باشد.

(نمل/۲۳)

﴿وَأُوتِيتُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ﴾

«... و همه چیز (لازم برای زندگی) بدو داده شده است...».

چیزهایی از قبیل ثروت، قدرت، نفوذ و زیبایی.

با این حال سرورم! مهمترین نشانه، این که تختی که ملکه‌ی سباء بر آن می‌نشیند به گونه‌ای است که در دنیا هیچ پادشاهی مثل آن را ندارد؛ زیرا از لحاظ محکم بودن و دقیقت در ساخت آن که در نهایت زیبایی می‌باشد، مایه‌ی تعجب هر بیننده‌ای است.

هدهد اضافه کرد که: (اما) تعجب در کار ملکه‌ی سباء و ملتش در این است که آنان گمراهی را بر هدایت ترجیح داده‌اند و از راه شیطان پیروی می‌کنند. شیطانی که اعمال نادرستشان را برایشان زینت داده و چشمانشان را از دیدن حق، کور ساخته است. آنان به جای خداوند متعال، خورشید را می‌پرستند و پیشانی‌هایشان را به خاطر سجده کردن برای آن، بر خاک می‌مالند و در سایه‌ی نادانی و گمراهی به زندگی خود ادامه می‌دهند. آنان از هر نعمتی به طور کامل و تمام برخوردار بودند و با این که خداوند آنان را مورد لطف خود قرار داده (خدایی که نهان‌ها و نجواهای آنان را می‌داند) و پروردگار هستی پهناور است، آنان برای او سجده نمی‌برند.

نامه‌ی سلیمان ﷺ به ملکه‌ی سباء

سلیمان ﷺ به دقت به دفاعیات هدهد در خصوص دلیل غیتش گوش داد، سپس گفت:

(نمل/۲۷) ﴿ قَالَ سَنَنُظْرُ أَصَدَقَتْ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَذِّابِينَ ﴾

«تحقيق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمرة دروغ‌گویان بوده‌ای؟»

ما هرگز پیش از این که تحقیق کنیم ادعای تو را نخواهیم پذیرفت. سپس نامه‌ای به ملکه‌ی سباء نوشت و هدهد را مأمور کرد که آن را نزد او ببرد. به او دستور داد:

(نمل/۲۸) ﴿ أَذْهَبِ بِكَتَبِي هَذَا فَأَلْقِهِ إِلَيْهِمْ ﴾

«این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز...».

سعی کن به گونه‌ای نامه را بیندازی که تو را نبینند:

(نمل/۲۸) ﴿ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ ﴾

«سپس از ایشان دور شو».

خود را در گوشاهای پنهان کن و به دقت بنگرکه چه کاری می‌کنند. هدهد نامه را برداشت و به سرعت ابر و باد در آسمان به پرواز درآمد و وقتی به آنجا رسید جلو پنجه اتاق خصوصی بلقیس فرود آمد. از آن جا داخل اتاق را تماشا کرد، ولی کسی را ندید. فرصت را غنیمت شمرد و نامه را روی تخت انداخت. سپس به سوی پنجه بازگشت و در پشت پرده‌های آن خود را پنهان کرد.

هنگامی که بلقیس به اتاق خود آمد، لباس‌هایش را عوض کرد و لباس خواب پوشید و به سوی تخت رفت تا روی آن بخوابد. اما دید که (چیزی شبیه نامه) پیچیده شده و روی روانداز تختش رها شده است. آن را برداشت و باز کرد و متن آن را خواند. هنوز تمام نامه را نخوانده بود که آثار خشم و غصب در چهره‌اش نمایان شد و عصبانی شد و

اخم‌هایش را درهم کشید. و در حالی که روانداز را در دستش گرفته بود، در اتاق به حالت رفت و برگشت راه می‌رفت و به محتوای نامه و چگونگی آمدنش به این جا می‌اندیشید. نمی‌فهمید که راز آن چیست و ترس و وحشت‌ش هر لحظه افزایش می‌یافتد و همچنان اوقاتش تلخ بود. به راستی او در این نامه جملاتی دیده بود که به شدت او را هراسان نموده و قلبش را به لرزه انداخته بود.

(نمک/۳۰)

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾

«... به نام خداوند بخشندۀ مهربان».

(بلقیس) بالآخره رفت و خوابید. بامدادان، صبح زود از خواب برخاست و با زدن دستانش به هم فوراً عده‌ای از خدمتکارانش نزدش حاضر شدند. امر کرد که اعضای مجلس حکومتی و مشورتی را باخبرسازند، تا با شنیدن صدای آن اطرافیانش به نزد او بیایند و هر چه سریع‌تر جلسه‌ای فوق العاده تشکیل دهند.

بزرگان و رؤسای مملکت همگی گردهم جمع شده و نزد ملکه آمدند و هنگامی که ملکه بر تخت و جایگاه مخصوص خود نشست، یکی از آنان به نمایندگی از دیگران از دلیل تشکیل جلسه سؤال کرد؟ پس بلقیس گفت:

﴿قَالَتْ يَنَائِهَا الْمَلُوأُ إِنِّي أُلَقِيَ إِلَى كِتَابٍ كَرِيمٍ ﴿٢٩﴾ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾ ﴿٢٩﴾ أَلَا تَعْلُوْ أَعْلَى وَأَنْوَفِ مُسْلِمِينَ﴾

(نمک/۲۹-۳۱)

«(بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است.* این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشندۀ مهربان.* برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری‌جویی در برابر من نکنید و تسليم شده به سوی من آید».

سپس به دقت به چهره های آنان نگریست و افزود:

﴿قَالَتْ يَتَأْمِهَا الْمَلُوْا أَفْتُونِي فِيْ أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْ رَا حَتَّىْ تَشَهَّدُونِ﴾ (نمل/۳۲)

«بلقیس رو به اعضای مجلس شورا کرد و) گفت: ای بزرگان و صاحب نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید که من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده ام.»

بلغیس قدرت و نیروی سلیمان را به خوبی می شناخت و در نفوذ و توانایی او هیچ شکی نداشت و می دانست که انزار و هشدار او جدی است. لذا مشاوران و بزرگان حکومتش را جمع کرد تا درباره‌ی تصمیم‌گیری‌های آینده و انتخاب روشی مناسب با آنان مشورت کند.

بزرگان و نزدیکان بلقیس گفتند:

﴿نَحْنُ أُولُوا قُوَّةٍ وَأُولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرْنَا مَاذَا تَأْمُرُنَا﴾ (نمل/۳۳)

«گفتند: ما از هر لحظه قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سرسرخ می باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمان می دهی.»

هدیه یا رشوه

بلغیس گفت: ای بزرگان قوم! براساس تجربیاتی که من دارم، می دانم که پادشاهان سرزمین‌ها را ویران می کنند:

﴿إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرَيَّةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْزَّةَ أَهْلِهَا أَذْلَّةً وَكَذَّلِكَ يَفْعَلُونَ﴾ (نمل/۴)

«پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباہی و ویرانی می کشانند و عزیزان اهل آن جا را خوار و پست می گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می کنند.»

من نمی خواهم که سرزمین و ملتم به دست سلیمان به این محنت و ناراحتی دچار شوند. سپس من با او از در سازش وارد خواهم شد و زیر و روی کار را خواهم سنجید تا به حقیقت نیاتش آگاهی یابم (و ببینم چه نیتی در سر می پروراند). بنابراین برای صلح، عده‌ای را می فرستم:

﴿وَإِنِّي مُرْسَلٌ إِلَيْهِمْ بِهِدِيَّةٍ فَنَاظِرُهُمْ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ﴾ (نمل/۳۵)

«من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابی‌ها و خونریزی‌ها، هیأتی را) به پیش آن‌ها می‌فرستم همراه با تحفه‌ای، تا ببینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می‌آورند (تا برابر آن عمل کنیم)».

ارزش عطا و بخشش خداوند

ببینیم که فرستادن این هدیه (گران‌بها) بر سلیمان ﷺ چه تأثیری گذاشت؟ اگر سلیمان ﷺ همانند یکی از پادشاهان و حاکمان دنیا پادشاهی طمع‌کار و مال‌اندوز و دوستدار قدرت بود، بدون شک شادمان و خوشحال می‌گشت. اما او از جنسی دیگر بود. نزد او مادیات ارزشی نداشت و به طلا و جواهرات آنان بی‌توجه بود. او حامل رسال پیام عدل و حق و نیکی و ایمان بود. به محض این که فرستادگان ملکه‌ی سبأ با هدایایشان به بیت‌المقدس رسیدند، با خوشحالی و غرور به نزد سلیمان ﷺ آمدند تا آن را به او تقدیم کنند.

سلیمان ﷺ به آنان گفت:

﴿أَتُمْدُونَنِ بِمَالٍ فَمَا ءاتَنِنَّ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا ءاتَنَكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهِدِيَّتِنَا﴾

(نمل/۳۶) **تَفْرَحُونَ**

«هنگامی که (رئیس و گوینده‌ی فرستادگان) به پیش سلیمان رسید (و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه گفت: می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و

قصه های قرآنی

۱۰۳

اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟!) چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزشمند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آوردهاید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بلکه این شما میکند دارایی و اموال هستید (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بستهاید ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این جا را پس برای رسیدن به سعادت آنجا می‌دانیم).»

هدایای آنان را نپذیرفت و به رئیس آنان هشدار داد و گفت:

﴿أَرْجِعُ إِلَيْهِمْ فَلَنَّا تَيَّبَّهُمْ بِخُونِدِ لَا قِبَلَ هُمْ بِهَا وَلَنْخِرْجَهُمْ مِنْهَا أَذْلَّةً وَهُمْ صَغِرُونَ﴾

(نمک/۳۷)

«به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سباء) به گونه‌ی خوار و زار و در عین حقارت بیرون می‌رانیم».

تحت بلقیس

سلیمان ﷺ خواست که بزرگان مملکت سباء و بلقیس و مشاورانش را خوار گرداند و با دلایل حسی آنان را قانع کند که نیرویی که از جانب خداوند متعال باشد، بسیار بزرگ‌تر و بالاتراز قدرتی است که آنان بیهوده به آن مغور گشته‌اند. پس به عده‌ای از اطرافیانش گفت:

﴿قَالَ يَتَأَيَّهَا الْمَلُوُّ أَئِكُمْ يَأْتِيَنِي بِعَرْشَهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ﴾

(نمک/۳۸)

«(سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام یک از شما می‌تواند تخت او راه پیش من حاضر آورد، قبل از آن که نزد من بیایند و تسليم

شوند (تا بدین وسیله با قدرت شگرفی رویارویی گردند و دعوت ما را پذیرند)».

فرزنده عزیزم! تخت، رمز سلطنت و قدرت پادشاهان است.

﴿قَالَ عِرْفِيتُ مِنْ الْجِنِّ أَنَاٰ إِاتِيَّكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوْيٌ أَمِينٌ﴾
(نمل/۳۹)

«عفریتی از جنیان گفت: من آن را برای تو حاضر می‌آورم پیش از این که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم».

من می‌توانم با سرعتی زیاد بدون این که آسیبی به آن (او) برسانم، آن (او) را نزد تو بیاورم. ولی سلیمان ﷺ می‌خواست این کار خیلی سریع‌تر انجام گیرد. (در این هنگام یکی دیگر که علم و قدرتش بیشتر بود برخاست و گفت:

﴿أَنَاٰ إِاتِيَّكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرَنَّدَ إِلَيْكَ طَرْفُكَ﴾
(نمل/۴۰)

«... من تخت (بلقیس) را پیش از آن که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آورد...».

تنها در یک لحظه تخت بلقیس را نزد سلیمان آورد و سلیمان در نهایت خشوع و تواضع و با ایمان کامل به پروردگار خویش گرفت:

﴿قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي إَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ﴾
(نمل/۴۰)

«... گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر (نعمت) او را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هرکس که سپاس‌گزاری کند تنها به

قصه های قرآنی

۱۰۵

سود خویش سپاس گزاری می ند و هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمی کند).»

تخت پادشاهی بلقیس در نزد سلیمان ﷺ

در این هنگام پس از این که هدایای بلقیس به سویش بازگردانده شد، به همراه کاروانی تشریفاتی متشكل از بزرگان و سرداران مملکت سباء را ترک کرده و به راه افتادند. به راستی (بلقیس) صلح و سلامت را برای سرزمین و ملتش می خواست و به سوی مملکت سلیمان ﷺ در بیت المقدس رفت و دوستی خود را نسبت به حضرت سلیمان اعلام کرد. (این در حالی بود که) نمی دانست برسرتخت پادشاهی اش چه آمده است.

هنگامی که آنان هنوز در راه بودند و خبر آمدن آنها به حضرت سلیمان ﷺ رسید، سلیمان ﷺ خواست که پوزه آنان را به خاک بمالد. این بود که دستور داد تخت او را نزدش بیاورند. (اما) قبل از رسیدن کاروان تشریفاتی آنان و ورودشان به نزد حضرت سلیمان ﷺ، سلیمان دستور داد که:

(نمای ۴۱)

﴿نَكْرُوا لَهَا عَرْشَهَا﴾

«... تخت او را (با تغییرات محل برخی از زینت‌آلات و رنگ روغن ظاهری) ناشناخته کنید...».

(نمای ۴۱)

﴿نَنْظُرَ أَتَهَنَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الظَّالِمِينَ لَا يَهْتَدُونَ﴾

«... تا بیینیم متوجه می شود که (تخت اوست) یا جزو کسانی خواهد بود که پی نمی برد (که این خود آن تخت است)».

بلقیس وارد بارگاه و درباره سلیمان شد و بعد از این که در مجلس همچون پادشاهان نشست به او گفتند:

(نمل/۴۲)

﴿أَهَنَّدَا عَرْشِكِ﴾

«... آیا تخت تو این گونه نیست؟...».

بلقیس به دقت به تخت نگریست... سپس:

(نمل/۴۲)

﴿قَالَتْ كَانَهُ وَ هُوَ﴾

«... انگار این همان است...».

سخن سلیمان را تأیید کرد که می گوید:

﴿وَأَوْتَيْنَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَ كُنَّا مُسَلِّمِينَ ﴿٤٢﴾ وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ

(نمل/۴۳-۴۲)

﴿دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمِ كُفَّارِينَ﴾

«... ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده کار هدهد و شنیدن چیزهایی از قاصدان خودف از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره منقادان و تسلیم شدگان بودهایم (و چندان نیازی به این معجزه جدید نبود).* و معبدهای که به جای خدا پرستش می کرد، او را (از پرستش خدا) بازداشتہ بود و او هم از زمرهی قوم کافر خود بود. (با سلیمان خویشن را تسلیم پروردگار جهانیان می دارم)».

نادانی و ضعف و شکست بلقیس و گروهش که به سبب کفر و ناسپاسی شان بود، یکی پس از دیگری نمایان شد و نقشه‌ها و ادعاهایشان پایان پذیرفت.

سلیمان از جایگاهش برخاست و به دنبال او بلقیس نیز برخاست، سپس حاضران در مجلس نیز به دنبال آنان برخاسته و کاروان به سوی سالن‌های داخلی قصر که از بلور صاف ساخته شده بود به راه افتادند. آنجا مکانی بسیار وسیع بود که سقف آن به وسیله‌ی ورق و با تکیه بر ستون‌های زیبا پوشیده شده بود.

قصه های قرآنی

۱۰۷

سلیمان کمی درنگ کرد، تا بلقیس را جلو بیندازد. در این هنگام که بلقیس خواست بر روی صفحه بلور قدم بگزارد، ساق پاهای خود را برهنه کرد. چون او تصویر پای کاروانیان و همراهان خود و همچنین تصویر ستون‌های قصر را بر سطح بلور قصر مشاهده کرد و فکر کرد که آنجا روی زمین حوضی پر از آب صاف و گوارا است. سلیمان ﷺ تبسیمی کرد و گفت:

(نمل/۴۴)

﴿إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ﴾

«... قصر از بلور صاف ساخته شده است...»

در این هنگام جهل و نادانی همچون روز روشن نمایان شد و در مقابل علم فراوانی که خداوند به پیامبرش سلیمان ﷺ بخشیده بود و در مقابل قدرتی که پروردگار بلند مرتبه به او عطا کرده بود، به نشانه‌ی تعظیم و تسليم سرش را پایین انداخت و گفت:

﴿قَالَتْ رَبِّي إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾

(نمل/۴۴)

«... (بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفتزده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را در برابر فرمانروایی و توانایی و دارایی سلیمان، ناچیز دید و) گفت: (هم اینک پشمیمان) و با سلیمان خویشتن را تسليم پروردگار جهانیان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم).»

این صحنه از صحنه‌های جدال میان ایمان و کفر، عبرتی است برای کسانی که بر خود ستم کرده‌اند، تا بدانند که در نهایت پیروزی از آن افراد با ایمانی است که تسليم فرمان‌های پروردگار جهانیان می‌باشند.

اصحاب فیل

اصحاب فیل

﴿ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رِئُكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ ﴿١﴾ أَلَمْ تَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ
 ﴿٢﴾ وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَا بَيلَ ﴿٣﴾ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِّنْ سِجِيلٍ ﴿٤﴾ فَعَلَهُمْ
 كَعَصْفِ مَأْكُولٍ ﴿٥﴾

(فیل / ۱-۵)

«آیا نشینیده‌ای که پروردگار تو با فیل‌داران چه کرده است و چه بر سر ایشان آورده است؟* مگر نیرنگ ایشان را باطل و تباہ نگردانیده است؟* مگر پرندگان را گروه گروه بر سر آنان نفرستاده است؟* آن پرندگان به سوی آن فیل‌داران سنگ‌های کوچکی از گل (کلوخ) می‌انداختند و به سویشان نشانه می‌رفتند.* و ایشان را همچون برگ آفت زده (و جویده شده و از دهان حیوانات افتاده یا نشخوار) سوراخ سوراخ و نابود می‌کردند».

ابرهه

یمن در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی شبه جزیره عربستان قرار دارد که پیش از به دنیا آمدن حضرت رسول ﷺ تحت سلطه‌ی حبشیان بود. حبشیان در یمن با ظلم و ستم و استبداد حکمرانی می‌کردند و در آنجا دولتی متشکل از حمیری‌ها که به قحطان از اعراب اصیل متسرب بودند، تأسیس کرده بودند.

ابرهه نیز از سوی پادشاه حبشه به عنوان استاندار در یکی از استان‌های یمن حکمرانی می‌کرد. او بسیار بداخلانی بوده و به خشونت و بدرفتاری مشهور بود. ابرهه پوستی بسیار سیاه، هیکلی درشت و موهایی پیچیده و کله‌ای گنده داشت. یکی از لب‌هایش شکاف بزرگی داشت (به اصطلاح امروزی لب شکری بود) و به همین خاطر

به «الاشرم»^۱ معروف بود. ابرهه همچون رؤسای حبشی خود یک مسیحی متغصبه بود و با هر کس که مسیحی نبود، به شدت دشمنی می‌کرد.

توغیب به بزرگداشت کعبه

و از جانب دیگر اعراب اهل یمن - علی‌رغم قساوت و ستمگری حاکمان بر آنان - بسیار به اصل و نسب تاریخی خود افتخار می‌کردند و خیلی دوستدار کعبه در مکه‌ی مکرمه بودند. با آغاز هر فصلی مشتاقانه خود را جهت رفتن به سوی کعبه برای زیارت و بزرگداشت کعبه آماده می‌کردند. آنان رنج و مشقت سفر طولانی را با جان و دل تحمل می‌کردند و همین که به مقصد می‌رسیدند، خستگی از تنشان بیرون می‌رفت و جان و دلشان آرامش می‌یافت.

در این میان ابرهه همیشه در این فکر بود و از این و آن می‌پرسید؛ این خانه‌ای که عرب (هرساله) به قصد زیارت به سوی آن می‌روند، چگونه خانه‌ای است؟ در جواب به او گفته می‌شد که خانه‌ای ساده با ارتفاع کم در آن هیچ‌گونه ریزه‌کاری و معماری پیش‌رفته به کار نرفته و با هیچ زیور‌آلاتی تزیین نشده است. ابراهیم و اسماعیل ﷺ در زمان‌های گذشته دیوارهای آن را بالا برده‌اند.

ابرهه با خود گفت: کاری می‌کنم که عرب‌ای یمن از این خانه روی گردان شوند و دیگر به زیارت آن نروند و آنان کسی یا چیزی جز من را دوست نداشته باشند. سپس دستور داد که کنیسه‌ای بزرگ بسازند. تمام توان و نیروهای خود را به کارگرفت و برای این منظور معماران ماهر و استادکاران زبردست و تیزبین را حاضر کرد. پول زیادی هزینه کرد و خودش شخصاً بر کار ساختن آن نظارت داشت. ولی این روش به هیچ‌وجه در تشویق و گمراه‌سازی مردم یمن تأثیری نداشت، بلکه بر اعتقادات خود

۱- الاشرم: کفته بینی، دارای بینی نوک بریده، فرهنگ معاصر عربی - فارسی، ص ۱۰۰.

قصه های قرآنی

۱۱۳

پافشاری کردند و بی وقفه و در تمام فصول برای گرامی داشت و تکریم خانه‌ی کعبه همراه هدایایی زیاد به سوی آن روان بودند.

ایجاد ترس و رعب

ابرهه به شدت حشمتگین بود؛ چون نتوانسته بود از زحمات زیادی که کشیده بود، نتیجه‌ای حاصل نماید. سوگند خورد که خانه کعبه را منهدم و نابود نماید و برای این منظور هر چه امکانات داشت، مهیا ساخت و پادشاه حبشه را از تصمیم خود آگاه ساخت. با آب و تاب زیادی از اهمیت و عظمت کارش و نتایج آن – که فواید زیادی عاید پادشاه حبشه خواهد گردید – برای او تعریف کرد. هزاران سرباز با تجهیزات کامل از پایتخت مملکت خارج شدند، در حالی که پرچم‌ها برافراشته شده بودند و در پیش‌پیش لشکر طبل زنان به کوییدن طبل مشغول بودند. ابرهه در پیش‌پیش لشکریانش فیلی بزرگ و قوی قرار داده بود. بزرگی هیکل فیل به حدی بود که هیچ‌کس در سرزمین عرب و در غیر آن چنین فیلی ندیده بود. بر پشت آن فیل هودج بزرگی قرار داشت که فرمانده را از خطر ضربه‌های نیزه‌ها و تیرهایی که تیراندازان پرتاپ می‌کردند، محافظت می‌کرد. همچنین برای جلوگیری از ضربه‌های شدید، سر فیل به وسیله پوست‌های کلفت پوشیده شده بود. هدف از به کارگیری این فیل در پیش‌پیش سپاه، به کارگیری آن در ویران ساختن خانه‌ی کعبه بود؛ چون فیل قادر بود با کوییدن سرش به دیوارهای کعبه ضربه‌های سختی به آن وارد نماید و سنگ‌های آن را از جا بکند و دیوارها فرو ریزد.

خواننده‌ی عزیز! در اینجا ممکن است این سؤال برای شما پیش آید که به راستی چرا ابرهه از فیل استفاده کرد؟ آیا ابرهه نمی‌توانست به سربازانش دستور دهد که با دستان خود خانه‌ی کعبه را ویران کنند؟ چرا که نه؟ می‌توانستند به سادگی این کار را انجام دهند. ولی ابرهه مغدور و مستبد می‌خواست با به کارگیری یک حیوان و استفاده از نیروی عجیب آن رمز توحید و یکتاپرستی مردم عرب را که خانه‌ی کعبه بود، ویران

کرده و با این روش آنان را تحقیر می کرد و می خواست چنین وانمود کند که خانه‌ی کعبه هیچ ارزشی ندارد.

اما نصیش (همچنان که خواهیم دید) خواری و ذلت و عبرت همیشگی بود.

﴿وَمَكَرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَمْكُرِينَ﴾
(آل عمران/۵۴)

«و آنان تدبیرو چاره‌اندیشی می کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است.»

حمله به کعبه

ابرهه به همراه سپاه کشیش که مسلح به انواع سلاح آن روز بودند، به راه افتادند. در راه سرزمین‌های زیادی را پشت‌سر گذاشته و کوهها و بیابان‌ها را طی می کردند. گرد و غبار زیادی براثر برخورد سم اسب‌هایشان و پای فیل‌ها به هوا برخاسته بود، به‌گونه‌ای همه جا را گرفته بود. گویی زمین زیر پای لشکریان و نیزه‌دارانش به لرزه آمده و همچون زلزله می‌لرزید. ابرهه بر فیل مخصوص خود سوار شده، لباس‌های حریر و گران‌بها بر تن کرده بود و پوست سیاهش در زیر نور درخشان خورشید برق می‌زد. همه جا از سوارکاران ماهر و چابک پرشده بود سوارکارانی که پرچم‌هایی در دست و نمادهایی با رنگ‌ها و نقش‌های مختلف و زرنگار در دست و بر سرداشتند. در حقیقت آن قدر زیاد بودند که زمین را پر کرده و در همه جا پراکنده شده بودند.

برخورد های شکست خورده

بعضی از قبایل عرب از جمله «تهامه» و «عسیر» از نیت ابرهه و هدفش از خروج از یمن و قصد تخریب خانه‌ی کعبه آگاهی یافتند و غیرت حماسی آن‌ها تحریک شد و خون در رگ‌هایشان جوشید. بزرگان و رهبران آن‌ها، ایشان را به مقابله با آن سپاه بنیان کن و آن طوفان خانمان برانداز و دفاع از خانه‌ی کعبه و جلوگیری از ویران نمودن آن تشویق نمودند. میان آنان و سپاه ابرهه درگیری‌هایی روی داد که با توجه به ازدیاد سپاه

ابرهه و آمادگی و مسلح بودن آنان و موجب عقبنشینی آنان گردید. ابرهه به سرعت و تقریباً بدون هیچ مانعی به پیش روی خود ادامه می‌داد. به گونه‌ای که مانند سیلی ویرانگر سدها را خراب و موائع را از پیش پای خود برミ‌داشت و به دنبال خود فقط ویرانی و خرابی را برجای می‌گذاشت، تا این که به مکه نزدیک شد.

در نزدیکی‌های مکه

لشکر در مسیر راهش توقف کرد. ابرهه دستور داد که در گوشه و کنار اردوگاه برپا کنند تا استراحت نموده و تجدید قوا نمایند. سپس دستور حمله به مکه را صادر و کعبه را ویران خواهد نمود!

در این هنگام مردم قریش نصیحت شیخ خود عبدالمطلوب بن‌هاشم بن عبدمناف را پذیرفتند که آرامش خود را حفظ کنند و به صورت دسته‌جمعی از مکه خارج شده و به کوه‌ها و دره‌های اطراف شهر پناه بردنند، تا در امان بمانند و در مقابل سپاه ابرهه هیچ‌گونه مقاومتی ننمایند؛ چرا که امکان پیروزی بر آنان وجود ندارد. (این بدان خاطر بود که عبدالمطلوب در آن زمان رئیس قبیله‌ای قریش بود و دارای نفوذ خاصی در میان مردم بود و همگی به رأی و نظر او احترام می‌گذاشتند).

در گیری سپاه ابرهه

فرماندهان و سوارکاران سپاه ابرهه به هر طرف می‌تاختند و به این سو و آن سو می‌رفتند و با مردم برخورد تند و پرخاشگرانه می‌نمودند و چراگاه‌ها و علفزارهای قریش را تصرف می‌کردند و علف‌های چیده شده‌ی آنان را برای خوراک اسب‌هایشان به زور از آنان می‌گرفتند. در این هنگام به گله‌ای از شتران و گوسفندان عبدالمطلوب برخورد کردند و همه‌ی آن‌ها را غارت کردند. این خبر به گوش عبدالمطلوب رسید و نزد ابرهه رفت تا آن‌ها را پس بگیرد.

ورود ابرهه به شهر مکه

در میان سپاه ابرهه یکی از بزرگان قبایل عرب وجود داشت که رعیت و تحت حاکمیت ابرهه بود، و این فرد قبلًا عبدالمطلوب را می‌شناخت و از صداقت و خوش‌رفتاری عبدالمطلوب باخبر بود و با او دوست بود. عبدالمطلوب به لشکرگاه ابرهه آمد و رفیقش را دید و ضمن سلام و احوال‌پرسی، از او خواست که او را در مقابل ابرهه یاری کند. چیزی نگذشت که ابرهه باخبر شد که رئیس و بزرگ قریش (عبدالمطلوب) می‌خواهد با او دیدار و گفت و گو نماید. (ابرهه با شنیدن این خبر به خیال این که عبدالمطلوب برای عذرخواهی یا تسلیم شدن نزد او آمده خوش‌حال شد) و به او اجازه‌ی ورود داد. ابرهه بر روی صندلی بلندی که تخت پادشاهان شبیه بود، نشسته بود. دسته‌ای از غلامان او را با پر پرندگان باد می‌زدند و خنک می‌کردند. دسته‌ای دیگر در اطرافش بر نیزه‌های براق و محکم تکیه زده بودند و گروهی شمشیر به دست در حالی که از چشمانتشان خشم و غضب می‌بارید، به نگهبانی او مشغول بودند.

تمامی صحنه‌ها و مناظر نشان از قدرت و عظمت ابرهه بود و همگی ترس‌آور. اما هنگامی که عبدالمطلوب وارد شد، نه تنها ترسی و دلهره‌ای از خود نشان نداد، بلکه در کمال اطمینان و آرامش در کنار ابرهه نشست. این در حالی بود که عبدالمطلوب قامتی بلند، گردنی افراسته و ریشی سفید و زیبا داشت. به همین دلیل جایگاه و مقامش نزد ابرهه والا به نظر رسید و به او احترام گذاشت به همین دلیل بود که او را در کنار خود نشاند، به رویش خندید و به نرمی با او سخن گفت. سپس از نیاز و درخواست او پرسید. عبدالمطلوب نیز بدون هیچ‌گونه نگرانی ولکن زبان و یا تملق و چاپلوسی گفت: من آمده‌ام تا شتران و گوسفندانم را به من بازگردانی! در این هنگام ابرهه با تعجب به او نگریست و آشکارا و با صراحة تمام به او گفت: هنگام ورود هیبت و شکوه فراوانی در نزد من داشت و فکر می‌کردم که پیرامون ویران کردن مکه با من سخن می‌گویی. آمده‌ای که درباره مقدس‌ترین خانه (کعبه) در نزد عرب از من درخواست گذشت و

قصه های قرآنی

۱۱۷

بخشنامی، از من خواهش کنی که از ویران کردن آنجا صرف نظر کنم. اما می بینم که تو تنها درخواستی شخصی از من می نمایی به این ترتیب خیال و گمانهایی که ابرهه در مورد عبدالطلب داشت، باطل شد.

پاسخ عبدالطلب به ابرهه

عبدالطلب اصلاً خود را نباخت (دست و پای خود را گم نکرد) و هیچ خمی به ابرهه نیاورد، بلکه با اعتماد به نفس تمام و بسیار دلیرانه و در کمال آرامش اطمینان گفت: سرورم! به همین خاطر است که می گوییم: «صاحب شتران منم و کعبه نیز صاحب خود را دارد و از آن حمایت خواهد کرد.»

بله! کعبه صاحبی دارد و در مقابل گزند دشمنان و هجوم بدخواهان از آن حمایت می کند. این سخنان از ته دل عبدالطلب و با ایمانی راسخ و وجودانی بی آلایش سرچشمه می گرفت. او و امثال او که در آن روزگار دل‌هایشان را غبار بـتـپـرـسـتـی و عقل‌هایشان را گرد و خاک ابـاطـیـل و دوری از حقیقت پوشانده بود. آنانی که راه راست را گم کرده و به جای پرستش خدا بتـهـا را مـیـپـرـسـتـیدـنـد و در توجیه عمل زشت خود می گفتند:

﴿مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقْرِبُونَا إِلَى اللَّهِ الْمُلْكِ﴾
(زمرا/۳)

«... ما به این خاطر این بتـهـا را عبـادـت مـیـکـنـیـم تـاـ ما رـاـ بهـ خـدـاـ نـزـدـیـک سـازـنـد...».

ابرهه مغدور و متکبر که در شاهراه گمراهی و ضلالت سیر می کرد، قادر به درک معنی جملاتی که از دهان عبدالطلب خارج می شد و می گفت خداوند از کعبه حمایت خواهد کرد، نبود. در کمال تمسخر و استهzaء دستور داد که گله های شتران را به او باز پس دهنـد و از مجلس بـیـرونـشـ کـنـنـد.

حمله‌ی پرنده‌گان به سپاه ابرهه

ابرهه خود را برای حمله نهایی آماده ساخت و نیروهاش را سازماندی نمود. سپس به بعضی از افسران و فرماندهانش دستور داد که فیل بزرگ را (که طلايه‌دار سپاه و نیرومندترین فیل‌ها بود) به سوی مکه برانند و آن را به گونه‌ای آماده و تهییج کنند که به صورت ناگهانی به کعبه حمله برد و آن را ویران نماید.

اما فیل به هیچ‌وجه از جایش تکان نمی‌خورد و هر چه آن را ندا می‌دادند و با چوب و عصا و شلاق بر سر و رویش می‌زدند، فایده‌ای نداشت و همچون کوه استوار یا صخره‌ای محکم در جای خود ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد و با کمال تعجب هرگاه آن را به سمت مخالف کعبه می‌رانندند با وجود این که مردمان و موانع زیادی پیش رویش بود در نهایت بی‌توجهی به آنان به سرعت پیش می‌گرفت، (ولی) این تاریکی به خاطر هجوم پرنده‌گان بود که پی‌درپی و پشت‌سرهم می‌آمدند و سایه‌ی آن‌ها زمین را تیره و تار کرده بود و در منقارهایشان سنگ‌ریزه‌هایی داغ و سوزان داشتند و آن‌ها را بر سر سپاه ابرهه فرو می‌ریختند و آنان را یکی پس از دیگری از بین می‌بردند.

عمل این پرنده‌گان در آن زمان شبیه به هجوم هوایپماهای شکاری موشک‌انداز بود که موشک‌ها و راکت‌های خود را به کمک دستگاه‌های رادار و کنترل از راه دور دقیقاً بر سر دشمن فرو می‌ریزند و آن‌ها را پی‌درپی و یکی پس از دیگری از بین می‌برند. بدین ترتیب کید (حیله و مکر) و نقشه‌ی ابرهه باطل شد و سربازان و لشکریانش یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتدند و لاسه‌هایشان بر روی خاک همچون کاه جویده‌ای (نشخوار) می‌ماند که گویا حیوانی آن را دور انداخته است تا این که خود ابرهه با دیدن این صحنه‌ها دچار ترس و وحشت شدیدی گشت و به هر سو می‌تاخت تا راهی برای فرار از این مهلکه بیابد.

او که مقاوم‌ترین و بزرگ‌ترین وسیله‌ی جنگی (آن زمان را) که فیل غول پیکرش بود، برای نابودی و ویرانی خانه‌ی کعبه و خانه‌ای که اولین خانه‌ای بود که خداوند آن

قصه های قرآنی

۱۱۹

را در زمین بنا کرد به کار گرفت، ولی خداوند بزرگ قدرت خود را نشان داد و مکرو حیله‌ی ابرهه را باطل و مردود ساخت. آن هم به وسیله‌ی حیوانی ضعیف و کوچک که پرنده‌گان کوچک و در حال پروازی بودند که به منقارهای خود سنگ‌های گداخته‌ی مرگباری را حمل می‌کردند.

﴿وَمَكَرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَمْكُرِينَ﴾
(آل عمران/۵۴)

«و آنان تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است».

به این ترتیب دست ستمگران و گناه‌کاران از تجاوز به بیت‌الله الحرام (خانه‌ی خدا) کوتاه گشت و بدون شک می‌باشد اراده‌ی خداوند محقق گردد، به این‌که (روزی از روزها) از آلودگی بت‌ها پاک گردد. و آثار پلید شرک و بت‌پرستی آن زدوده شود. همچنان که در عهد ابراهیم و اسماعیل –سلام و درود خدا بر آن‌ها باد– چنین شد و آنان کعبه را بازسازی نمودند. به (برکت) ولادت سرور مخلوقات –محمد المصطفی – درود و سلام خدا براو باد – از گزند حمله‌ی ناجوانمردانه سپاه فیل مصون و محفوظ ماند.

در این سال که به عام الفیل (سال فیل) مشهور گشت، پیامبر بزرگوار اسلام و سرور مخلوقات و امام و رهبر پرهیزگاران به دنیا آمد.

هاروت و ماروت

هاروت و ماروت

﴿ وَلَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ ءَايَتٍ بَيِّنَاتٍ وَمَا يَكُفُرُ بِهَا إِلَّا الْفَسِقُونَ ﴾
 أَوْ كُلَّمَا عَاهَدُوا عَهْدًا نَبَذُهُ فَرِيقٌ مِنْهُمْ بَلْ أَكْثُرُهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ
 وَلَمَّا جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ نَبَذَ فَرِيقٌ مِنَ الَّذِينَ
 أُوتُوا الْكِتَابَ كَيْتَبَ اللَّهُ وَرَأَهُ ظُهُورِهِمْ كَانُوهُمْ لَا يَعْلَمُونَ
 وَاتَّبَعُوا مَا تَتَّلُو الْشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ
 الْشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعْلَمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أَنْزَلَ عَلَى الْمَلَائِكَينَ
 بِبَابِلَ هَرُوتَ وَمَرُوتَ وَمَا يُعْلَمُانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتَنَةٌ
 فَلَا تَكُفُرْ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءَ وَزَوْجِهِ وَمَا
 هُمْ بِضَارِّينَ بِهِ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ
 وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمِنْ أَشْرَلَهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ حَلْقٍ وَلَبِسَ مَا
 شَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ ﴾
 (بقره/ ۹۹-۱۰۳) ﴿ لَمَّا ثُبَّةٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ خَيْرٌ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ ﴾

«بی‌گمان ما آیه‌های روشنی (به وسیله جبریل بر قلب تو القا کردیم و) برای تو فرستادیم (که جویندگان راه حق در برابر آنها سر تعظیم فروند می‌آورند) و جز بیرون روندگان (از دایره‌ی قانون فطرت و دشمنان حق و حقیقت) کسی بدان‌ها کفر نمی‌ورزد.* (ایشان همان‌گونه که در امر عقیده

و ایمان متزلزل می باشند، در عهدهایی که می بندند نیز متزلزل هستند) مگر هر بار که عهدی (با خدا و پیغمبر و مسلمانان) بستند، جمیع از آنان، آن را شکستند و دور افکنند (و با آن مخالفت ورزیدند) این بدان سبب است که بیشتر آنان ایمان (به حرمت عهد و قداست پیمان) ندارند.* و هنگامی که فرستادهای (محمد نام) از جانب خدا به سراغ آنان آمد، گرچه (او صاف با نشانه هایی که در کتاب هایشان بود و) با آن چه با خود داشتند، مطابقت داشت، جمیع از اهل کتاب، کتاب خدا را پشت سر افکنند (و اوصاف محمد را از کتاب های خود پاک کردند. انگار که چیزی در کتاب هایشان درباره ای او نیامده است و) گویی آنان (چیزی از اوصاف چنین پیغمبری) نمی دانند.* (گروهی از اخبار یهود) به آن چه شیاطین صفتان و گناه پیشگانشان درباره سلطنت سلیمان (به هم می بافتند و بر مردم) می خوانندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند. (چرا که گمان می برند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با نیروی سحر پری ها و پرنده ایان و بادها را به زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است، بلکه (این) شیاطین صفتان گناه پیشه کفر ورزیده اند (زیرا چنین سخنانی را به هم باfte و به پیغمبر خدا، سلیمان، افترا بسته و به جای دستورات آسمانی، به مردم) جادو و (خرافات و از آثار به جا مانده) آن چه در بابل بر دو فرشته هاروت و ماروت نازل گردیده بود می آموزند (دو فرشته ای که طریق سحر کردن را برای آشنایی به طرز ابطال آن به مردم یاد می دادند) به هیچ کس چیزی نمی آموختند، مگر اینکه پیشاپیش بدو می گفتند: ما وسیله ای آزمایش هستیم، کافر مشو (و آن چه به تو می آموزیم به آشوب و کفر متنه می گردد، آن را بشناس و خویشتن را از آن به دور دار. لیکن مردم نصیحت نپذیرفتند و از آموخته هایشان سوء استفاده کردند) از ایشان

چیزهایی می‌آموختند (و در راهی از آن استفاده کردند) که با آن میان مرد و همسرش جدای می‌افکندند (آری! این شیطان صفتان گناه پیشه کفر ورزیدند؛ چون این گونه یاوه‌گویی‌ها و افسانه سرایی‌های گذشتگان را به هم بافتند و آن را وسیله‌ی آموزش جادو به یهودیان کردند) و حال آن که با چنین جادوی (خویش) نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این که با اجازه و خواست خدا باشد و آنان قسمت‌هایی را یاد می‌گرفتند که برایشان (از لحاظ دنیا و آخرت) زیان داشت و بدیشان سودی نمی‌رساند و مسلماً می‌دانستند که هر کسی خریدار این‌گونه متاع (کالا) باشد، بهره‌ای در آخرت نخواهد داشت و چه زشت و ناپسند است آن‌چه خود را بدان فروخته‌اند (و آن را پیشه‌ی خویشتن ساخته‌اند، اگر می‌دانستند.* و اگر آنان ایمان می‌آورند و پرهیزگاری می‌کردند (پروردگار پاداش نیکی بدانان می‌داد و چنین) پاداشی که نزد خدا (محفوظ) است، بهتر از (افسانه‌ها و بدنها) است، اگر می‌دانستند).

فصلی از داستان یهود

آیات مبارکه‌ای که گذشت، از آیات مبارکه‌ی سوره‌ی بقره می‌باشد و فصلی (مختصر) از داستان بین‌اسرائیل در طول تاریخ را بیان می‌کند. داستان یهود از عجیب‌ترین و نادرترین داستان‌ها و سرگذشت‌ها در میان اقوام و امت‌ها می‌باشد که در میان هیچ امتی شبیه و مثالی برای آن یافت نمی‌شود. این داستان‌ها به نام‌های معین و صفات و ویژگی‌های مشخص نامیده شده‌اند که (همگی) تحت عنوان شر و گناه، لجاجت و انکار، حقه‌بازی و عدم وفای به عهد آمده‌اند. به همین خاطر است که پیامبران زیادی به نزد آنان آمده‌اند تا به راه راست باز گردند و به سوی هدایت گرایش پیدا نمایند و از هر شر و فتنه‌ای دست بردارند.

این (پیامبران) رحمتی است از جانب خدا به بندگان و مخلوقاتش، ولی بنی اسرائیل به دلیل این که بدی و فساد جزو سرشت آنان شده بود، این امر را برخلاف واقعیت

خود می فهمیدند و می گفتند همه‌ی اینان (یعنی پیامبران) حرف دروغ می زنند و بر آنان تهمت‌های ناروا وارد می کردند و اعلام می نمودند که آنان ملت برگزیده‌ی خداوند هستند.

فرزند عزیزم! مگر نمی دانی که هرگاه خطأ و اشتباهات انسان زیاد گردد و به نصیحت‌های دیگران گوش فرا ندهد، بار گناهانش سنگین می شود و مجازاتش شدیدتر خواهد بود...؟ آیا در این مطلب شکی هست؟

یهودیان در مدینه‌ی منوره (همیشه) بر افراد دو قبیله‌ی اوس و خزرج (ساکن مدینه) فخر می فروختند و می گفتند که ما پیروان یک دین آسمانی می باشیم و کتاب تورات را داریم. علاوه بر آن همیشه هشدار می دادند که پیامبری در آخرالزمان خواهد امد که با استفاده از نشانه‌ها و علامت‌هایی که از او در تورات و کتاب‌های دینی آمده است، او را خواهند شناخت و به او ایمان خواهند آورد (و به این ترتیب بر مردمان قبیله‌ی اوس و خزرج مسلط خواهند گردید). به همین خاطر بود که مردم اوس و خزرج (کنجکاو شده) و به محض اطلاع یافتن از بعثت رسول خدا^{علیه السلام} گروهی از آنان به او ایمان آورده‌اند و در عقبه‌ی اول در مکه با او بیعت کردند. سپس اصول دعوت را به سوی اهل و طایفه‌ی خود در مدینه منتقل کرده و آنان را نیز به اسلام و ایمان به حضرت محمد^{صلی الله علیه و آله و سلم} دعوت نمودند. آنان کسانی بودند که بعدها پرچم جهاد و مبارزه در راه خدا برداشته و یاران و یاری‌دهندگان رسول خدا و مؤمنان گشتند. هنگامی که رسول خدا^{علیه السلام} به مدینه مهاجرت فرمود، یهودیان به توطئه‌چینی پرداخته و با وصف این که آنان می دانستند و باور داشتند که او رسول و فرستاده خداوند است و آیینی که آورده از جانب پروردگار می باشد، به او ایمان نیاورده‌اند و از او پیروی ننمودند و برگمراهی و ضلالت خود باقی ماندند.

پیامبر گرامی اسلام^{علیه السلام} نیز از آنان تعهد گرفت که به صورتی مسالمت‌آمیز و احترام متقابل در کنار مسلمانان و پیروان او در مدینه زندگی نمایند و هیچ‌کدام حق ندارند در

قصه های قرآنی

۱۲۷

حق دیگری دست به تجاوز و اذیت و آزار بزنند. آنان را در انتخاب و اختیار دین خودشان آزاد گذاشت؛ چرا که خداوند فرموده است:

(بقره/۲۵۶)

﴿لَا إِكْرَاهَ فِي الْأَدِينِ﴾

«در پذیرش دین اجباری نیست...»

با این حال آنان براساس طبیعت و سرشت ناپسند خود و براساس حس حقستیزی و نفرت آنان از پیامبر ﷺ هر لحظه متظر فرصتی بودند که دست به پیمانشکنی بزنند و عهد و پیمان‌های بسته شده را زیر پا بگذارند. علاوه بر این آنان به این پیمانشکنی نیز اکتفا نکرده و به هر راه و روشی متولّ گشته‌اند که پیامبر و مسلمانان را ریشه‌کن نمایند. حتی برای از بین بردن پیامبر متولّ به سحر و جادو شدند.

يهودیان و سحر

سحر و جادو یک واقعیت است که در طول تاریخ، بعضی آن را انجام داده‌اند. معلم واستاد سحرشیطان می‌باشد و یاران و یاوران او زنانی بودند که درگره‌ها می‌دمیدند (و با سحر و جادوی خود) موجب دردسر برای پیغمبر شدند. ما از شر آن‌ها به خدای بزرگ پناه می‌بریم، به خدای پروردگار جهانیان و به خدای پروردگار صبح‌گاهان پناه می‌بریم. ممکن است در اینجا این سؤال به ذهن برسد که یهودیان سحر و جادوگری را از چه کسی یاد گرفته‌اند و چگونه به آنان رسیده است. ما جواب آن را در پایین خواهیم آورد.

سلیمان و رام کردن جن

خداوند سبحان، ملک (پادشاهی) و دانش را به طور همزمان به حضرت سلیمان عطا کرده بود. قدرتی به او داده بود که قبل از آن به هیچ‌کس نداده بود. سلیمان ﷺ می‌دانست که این قدرت حکومتی که خداوند به او بخشیده امتحان و آزمایش است از جانب پروردگار. به همین سبب همه‌ی این امکانات را در مسیر حق و در جهت رضایت خداوند به کار می‌برد و ذره‌ای از مسیر حق منحرف نمی‌شد. از جمله چیزهایی

که سلیمان به وسیله‌ی آن امتحان شده بود، رام کردن جن برای و بود؛ چرا که جن قادر به انجام کارهای شاق و خارق‌العاده‌ای بودند که هیچ‌گاه در توان و قدرت بشرنبوده و نیست و سلیمان از این قدرت عجیب آنان در موارد گوناگون و در جهت خیر و سود بشر و رضای پروردگار بهره می‌برد.

در داستان بلقیس (ملکه‌ی سبأ) در یمن پیش از این قدرت و توان جن را مطالعه کردیم و دیدیم که سلیمان ﷺ چگونه از نیروی عجیب آنان در جهت بازداشتן قوم سبأ و حاکمان آن‌جا از پرستش خورشید و هدایت آنان به سوی حق بهره برد و دیدیم که چگونه همگی تسلیم فرمان خداوند گردیدند.

و از جمله چیزهایی که سلیمان به وسیله‌ی شیاطین جن انجام می‌داد، ساختن و احداث ساختمان‌ها و حفر زمین بود. ساختمان‌های بسیار بلند و مرتفع در کمترین زمان، زمانی کم‌تر از یک چشم برهم زدن و فرو رفتن در اعمق دریاها و استخراج منابع دریابی مثل لؤلؤ و مرجان و سنگ‌های گران‌بها.

﴿وَإِخْرِينَ مُقَرَّبِينَ فِي الْأَصْفَادِ﴾ (ص/۳۸)

«و گروه دیگری از دیوها (جنیان) را در غل و زنجیر به زیر فرمان او کشیدیم (تا از فساد و اذیت و آزارشان به مردم جلوگیری نماید)».

این هم سومین مورد از جنیان بود که سلیمان ﷺ آنان را به خاطر بازداشتן از کارهای خطرناک و به خاطر جلوگیری از ایجاد مزاحمت و ضرور و زیان برای انسان‌های به زنجیر کشیده بود و آنان را حبس و زندانی نموده است.

شیاطین جن و شیاطین انس

شیاطین جن که به غل و زنجیر کشیده شده بودند و از جانب سلیمان (برای جلوگیری از اذیت و آزار رساندن به انسان‌ها به زندان انداخته شده بودند) قدرتی نداشتند و فقط

قصه های قرآنی

۱۲۹

زبان درازی می کردند، زبان درازی که در دل های بین اسراییلی تأثیر نداشت و تحت نفوذ خود درآورده بودند و به راستی اکثر آنان جزو گناه کاران بودند.

شیاطین جن به وسیله‌ی زبان درازی‌ها و سخنان زیاد خود، شیاطین انس (پیروان خود از میان آدمیان) را وسوسه می‌کردند و درباره‌ی پادشاهی حضرت سلیمان سخن‌ها می‌بافتند و می‌گفتند که سلیمان با سحر و جادو به این قدرت و پادشاهی دست یافته است و بر این سخن خود پافشاری می‌کردند و شروع به یادگیری و یاد دادن اصول سحر و جادوگری نمودند و تمام خود را در این راه، در اورشلیم قدس چه قبل از آواره شدنشان به دست پادشاه ایرانی «بحت النصر» و چه بعد از آن به کار گرفتند.

سرزمین بابل

بابل در سرزمین عراق در نزدیکی‌های سرزمین فارس واقع شده که شهری دارای تمدن اصیل و ریشه‌دار در طول تاریخ بوده است. یکی از پادشاهان آن‌جا که به بخت‌النصر معروف بود به سرزمین فلسطین حمله کرد و پس از تصرف آن‌جا یهودیان آن سرزمین را به بند کشید و آنان را از خانه و کاشانه‌شان آواره ساخت و آنان را چنان شکنجه کرد که تاکنون تاریخ این فاجعه را از یاد نبرده و پیوسته از آن یاد می‌کند. اگر یهود از مصیبت‌ها و گرفتاری‌هایی که بر سرشار آمده پند و عبرت می‌گرفتند، هر آینه برایشان بهتر بود، اما آنان در شر و فتنه غرق شدند و زشتی‌ها و گناهانشان را از سر گرفتند و دامنه‌ی این گناهکاری و فتنه‌افکنی‌هایشان به سرزمین بابل رسید و در بهره‌گیری و یاد دادن سحر و جادوگری افراط و زیاده‌روی کردند و آن را به بدترین شیوه به کار گرفتند.

هاروت و ماروت

این درد سخت و مرض خطروناک (سحر و جادوگری) در میان مردم سرایت پیدا کرد، به گونه‌ای که مردم را به خود مشغول ساخت و (تعلیم و یادگیری آن) به شغل اصلی آن‌ها تبدیل شد. سحر و جادوگری در نزد آنان ارزش یافت که تمامی زندگانی خود را

براساس آن استوار ساخته بودند. در غذا خوردن و لباس پوشیدن و در کسب درآمدهای غیر مشروع همه و همه سحر و جادو می‌کردند و به وسیله‌ی آن به مردم زیان می‌رسانند. خانواده را گمراه کرده و از هم می‌گسیختند و عقل‌ها را زایل می‌ساختند. در نتیجه مرتکب کفر واضح و آشکاری می‌شدند.

﴿وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُو أَلْشَيَطِينُ عَلَى مُلَكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ

﴿وَلَكِنَّ الْشَّيَطِينَ كَفَرُوا يُعْلَمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ﴾ (اسرا / ۸۵)

«(گروهی از اخبار یهود) به آن‌چه شیاطین صفتان و گناه‌پیشگان درباره‌ی سلطنت سلیمان (به هم می‌بافتند و بر مردم) می‌خوانندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند (چه گمان می‌بردند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با نیروی سحر، پری‌ها و پرندگان و بادها را زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است) و حال آن‌که سلیمان هرگز (دست به سحر نیالوده) و کفر نورزیده است، بلکه (این) شیاطین صفتان گناه‌پیشه کفر ورزیده‌اند...».

در این هنگام مقابله با گروه شیطانی به وسیله‌ی تفکر آسمانی و ملایکه لازم و ضروری است و برای حمایت و پشتیبانی از گروه خیر و هدایت یافتنگان اگرچه در اقلیت باشند، کشف راه‌های مقابله با آن ساحران و جادوگران و افشاری حیله‌گری‌های آنان واجب است. این بود که خداوند والا و بزرگ از جانب خود دو فرشته به نام‌های «هاروت و ماروت» نزد آنان فرستاد و راه‌هایی را که بدخواهان به وسیله‌ی آن عقل و دل مردم را گمراه و پریشان می‌ساختند به آنان آموخت آنان به مردم یاد می‌دادند که کار شیاطین صفتان و گناه‌پیشگان و سحرهایشان، کفر و گمراهی است:

﴿وَمَا يُعِلَّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّىٰ يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتَنَةٌ فَلَا تَكُفُرُ﴾ (بقره / ۱۰۲)

قصه های قرآنی

۱۳۱

«... به هیچ کس چیزی نمی‌آموختند، مگر آن که پیشانیش بدو می‌گفتند، ما وسیله‌ی آزمایش هستیم، کافرنشو...».

اکثریت قاطع یهودیانی که میل به بدی و شرّ و فتنه‌گری در دل‌هایشان ریشه دوانده بود، به جای گوش کردن به نصیحت‌های آن دو ملایکه و عمل به رهنمودهایشان، از سخنان و پیام‌های آنان سوءاستفاده کرده و باز به سحر و جادوگری پرداخته و بر دوستی خود با شیطان باقی ماندند.

فرزنده عزیزم! این چنین است که می‌بینی؛ (گروهی از) یهود پایه‌های شر و فساد در روی زمین می‌باشند. آنان همواره در تقدیم و یاد دادن سحر و جادوگری و رواج آن میان مردم و تلاش در جهت نشر و گسترش آن پیش‌قدم بوده‌اند.

﴿وَمَا هُم بِضَارِّينَ بِهِ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ﴾
(بقره/۱۰۲)

«... آنان با جادوی خود نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این که با اجازه و خواست خدا باشد...».

صاحب دو باع

صاحب دو باع

﴿ وَأَصْرِبْ لَهُم مَثَلًا رَجُلَيْنَ جَعَلْنَا لِأَحَدِهِمَا جَنَّتَيْنِ مِنْ أَعْنَبٍ
 وَحَفَّنَهُمَا بِنَخْلٍ وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمَا زَرْعًا ﴾ ﴿ كِلَّتَا الْجَنَّتَيْنِ إِنْتَ أُكْلَهَا وَلَمْ
 تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئًا وَفَجَرْنَا خِلْلَهُمَا نَهْرًا ﴾ ﴿ وَكَانَ لَهُ ثَمَرٌ فَقَالَ
 لِصَاحِبِهِ وَهُوَ تُحَاوِرُهُ أَنَا أَكْثُرُ مِنْكَ مَالًا وَأَعْزَرُ نَفَرًا ﴾ ﴿ وَدَخَلَ جَنَّتَهُ
 وَهُوَ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ قَالَ مَا أَظُنُّ أَنْ تَبِيدَ هَذِهِ أَبْدًا ﴾ ﴿ وَمَا أَظُنُ
 الْسَّاعَةَ قَائِمَةً وَلَيْنَ رُدِدْتُ إِلَى رَبِّي لَا جِدَنَ حَيْرًا مِنْهَا مُنْقَلَبًا ﴾ ﴿ قَالَ لَهُ
 صَاحِبُهُ وَهُوَ تُحَاوِرُهُ أَكْفَرْتَ بِاللَّذِي خَلَقْتَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ
 سَوَّنَكَ رَجُلًا ﴾ ﴿ لَكِنَّا هُوَ اللَّهُ رَبِّي وَلَا أُشْرِكُ بِرَبِّي أَحَدًا ﴾ ﴿ وَلَوْلَا إِذَ
 دَخَلْتَ جَنَّتَكَ قُلْتَ مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ إِنْ تَرَنَ أَنَا أَقْلَ مِنْكَ مَالًا
 وَوَلَدًا ﴾ ﴿ فَعَسَى رَبِّي أَنْ يُؤْتِنِنِ خَيْرًا مِنْ جَنَّتِكَ وَيُرِسِّلَ عَلَيْهَا حُسْبَانًا مِنَ
 الْسَّمَاءِ فَتُصْبِحَ صَعِيدًا زَلَقًا ﴾ ﴿ أَوْ يُصْبِحَ مَأْوَهَا غَورًا فَلَنْ تَسْتَطِعَ لَهُ
 طَلَبًا ﴾ ﴿ وَأَحِيطَ بِشَمْرِهِ فَاصْبَحَ يُقْلِبُ كَفَيْهِ عَلَى مَا أَنْفَقَ فِيهَا وَهِيَ
 خَاوِيَّةٌ عَلَى عُرُوشِهَا وَيَقُولُ يَلِيَّتِنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي أَحَدًا ﴾ ﴿ وَلَمْ تَكُنْ لَهُ
 فِتْنَةٌ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مُنْتَصِرًا ﴾ ﴿ هُنَالِكَ الْوَلَيَّةُ لِلَّهِ الْحَقِيقَةُ
 هُوَ خَيْرُ ثَوَابًا وَخَيْرُ عُقَبَةٍ ﴾

(كهف / 44-32)

«(ای پیامبر) برای آنان مثالی بیان کن. مثل دو مرد کافر ثروتمند و فقیر مؤمنی را که (در روزگاران گذشته اتفاق افتاده است) و ما به یکی از آن دو (یعنی کافر ثروتمند) دو باغ انگور داده بودیم. گردآگرد با غهایشان را با نخلستان‌ها احاطه کرده بودیم و در میان باغها (زمین‌های) زراعتی قرار داده بودیم.* هر دو باغ از نظر فرآورده‌های کشاورزی کامل بودند و درختان به شمر نشسته بودند (و کشتزارهای داخل آن خوش بسته بودند) و هر دو باغ در میوه و شمر فروگذار نکرده بودند و ما در میان آن‌ها جویبار بزرگی (از زمین) بر جوشانده بودیم (که در زیردرختان جریان داشت).*(صاحب این دو باغ علاوه بر آن‌ها) دارایی دیگری (از طلا و نقره و اولاد) داشت و (دنیا به کام او بود. غرور، ثروت او را گرفت). پس در گفت و گویی به دوست مؤمن خود (مغوروانه و پرخاشگرانه) گفت: من ثروت بیشتری از تو دارم و از لحاظ (خانواده و خویشاوندان و رفیق) مقتدرتر و افزون‌ترم.* در حالی که (به سبب عدم ایمان به خدا) بر خویشتن ستمگر بود (همراه دوست خود، سرمست غرور) به باخش گام نهاد (و نگاهی به درختان پرمیوه و خوش‌های پردانه و زمزمه‌ی رودبار انداخت، مستکبرانه) گفت: من باور نمی‌کنم هرگز این (باغ سرسیز) نابود شود و به فنا رود.* و باور ندارم که قیامت برپا شود، اگر هم (به فرض، قیامتی درکار باشد و) من به سوی پروردگارم برگردانده شوم (این همه شخصیت و مقام و اموال و اولاد، نشانه‌ی شایستگی من است و در آن جا هم) مسلماً سرانجام بهتری و جایگاه خوب‌تری از این (باغ و زندگی) خواهم یافت.* دوست (مؤمن) او در حالی که با وی صحبت می‌کرد به او گفت: آیا منکر کسی شده‌ای که (دستگاه شگرف و سازمان پیچیده‌ی جسم) تو را از خاک ناچیز و سپس از نطفه‌ی بی‌ارزشی آفریده است و بعد از آن تو را مرد کاملی کرده است؟* ولی من (می‌گویم): او (که مرا و همه‌ی جهان را آفریده است) خدادست و پروردگار من است و من کسی را شریک پروردگار

قصه های قرآنی

۱۳۷

نمی سازم.* کاش وقتی که وارد باغ خود می شدی (و این همه نعمت و مرحمت و آثار قدرت و عظمت را می دیدی) می گفتی: ما شالله (این نعمت از فضل و لطف خداست و آنچه خدا بخواهد، شدنی است) هیچ قوت و قدرتی جز از ناحیه خدا نیست (و اگر مدد و توفیق او نباشد، توانایی پرستش و عبادت را نخواهیم داشت. ای رفیق ناسپاس!) اگر می بینی که از نظر اموال و اولاد از تو کمترم (اما).* چه بسا پروردگارم بهتر از باغ تو را (در دنیا یا آخرت) به من بدهد و خدا از آسمان بلای مقداری برای باغ تو را فرو فرستد و این باغ به سرزمین لخت و همواری تبدیل شود.* یا این که آب این باغ (در اعماق زمین) فرو رود، به گونه ای که هرگز نتوانی آن را پی جویی کنی (چه رسد به این که آن را بیابی و به سطح زمین برگردانی).* (سرانجام پیش بینی فرد مؤمن تحقق پذیرفت و بلای ناگهانی سر رسید و همه ممحولات و) میوه های و را در آغوش کشید (و باغ سرسبز و آباد به زمین لخت و ویران تبدیل گردید). در حالی که باغ بر داربستها و چوب بندها فرو تپیده بود، صاحب باغ بر هزینه هایی که صرف آن کرده بود، دست حسرت به هم می مالید و می گفت: ای کاش! هیچ کس را شریک پروردگارم نمی کردم (و خدا را به یگانگی می پرستیدم و کفر نمی ورزیدم)!* (او در برابر این همه مصیبت و بلا تنها تنها بود) و دسته و گروهی را جز خدا نداشت که او را یاری دهنند و خود نیز نتوانست خویشتن را کمک کند (و جلو بلا را بگیرد).* و در آن مقام و در آن حال (که بلا و مصیبت و شدت و محنت سرمی رسد) یاری و کمک ویژه ای معبد راستین است (و تنها خدا فریادرس روز مصیبت و دفع کننده بلاست). او بهترین پاداش را (برای مطیعان خود) دارد و بهترین سرانجام را (برای آنان) فراهم می سازد).

با دو همسایه در دنیا

«عبدالله و حارث» در محل کار و زندگی با همیگر همسایه بودند. حال و احوال عبدالله چندان تعریفی نداشت. او از نظر مادی پریشان و فرزندانش اندک بودند. تنگ دست و بی نوا بود. در خانه‌ای گلی و محقر و کوچک زندگی می‌کرد و وسایل منزلش کهن و کم ارزش بود. با این حال او فردی قانع و متواضع بود، تبسم همیشه بر لبانش نقش بسته بود و چهره‌اش مدام بشاش و خندان و زبانش در حال ذکر خدا بود. به خدا و اسلام و پیامبری حضرت محمد ﷺ ایمان داشت. همیشه در کشتزار و مزرعه‌اش زحمت می‌کشید و در راه به دست آوردن روزی و کسب معاش تلاش می‌کرد و ذره‌ای در راه خدا کوتاهی نمی‌ورزید. هر گاه دعوت‌کننده‌ای به سوی جهاد دعوت می‌کرد و نداشتنده‌ای ندای تلاش و جنگیدن در راه خدا سر می‌داد، بیل و کلنگ و داس و ابزار کشاورزی را کناری می‌نهاد و شمشیرش را بر می‌داشت یا نیزه‌اش را بر دوش می‌کشید و به سوی میدان جنگ و مبارزه به راه می‌افتد.

(اما) به همان مقدار که عبدالله متواضع و فروتن بود و در عین حال دست‌تنگ بود، (دوستش حارث) در منزلی بزرگ و عالی با ستون‌های برا فراشته و دارای اتاق‌های متعدد و وسیع با وسایل و اثاث گران‌بها و با فرش‌های نفیس آراسته زندگی می‌کرد. فرزندان او همگی لباس‌های فاخر از حریر و ابریشم به تن می‌کردند و با عطرهای گران‌بها خود را خوش‌بو نموده و از هر غذایی که میل داشتند، می‌خوردند و از کلیه امکانات و وسایل رفاهی (آن روز) برخوردار بودند.

حارث مغدور شد و از پذیرش دعوت حق روی برگرداند، گمراهی را بر هدایت ترجیح داد و بر پذیرش ولایت جاهلی باقی ماند. به پرستش بت‌ها مشغول شد، بردگان زیادی خریداری نمود و بر ضعیفان و ستم‌دیدگان آنان در زمین‌های خود زراعت و با غبانی می‌نمود.

قصه های قرآنی

۱۳۹

حارث سرزمینی حاصل خیز و پربرکت در اختیار داشت که خداوند سبحان و بلندمرتبه در آن چشمهاي با آبی زلال و گوارا جاري ساخته و علاوه بر آن قنات هاي با آب فراوان که از هر طرف جاري بود و تمامی درختان و کشتزارهای موجود را به نحو احسن آب ياري می نمود، قرار داده بود. میوه های انگور، خرما و... بر شاخه ها همچون قدیل های آویزان که از دور می درخشیدند و توجه هر رهگذری را به خود جلب می نمودند و هر باغداری با دیدن این میوه های زیبا و دلربا خدا را سپاس و شکرمی کرد. اما از گمراهان و متکبران چیزی جز غرور و انکار انتظار نیست.

نزاع حارث و عبدالله

حارث در محل ورود به باغ با همسایه اش، عبدالله، برخورد کرد ماجرا از این قرار بود که روزی حارث خرامان و متکبرانه از زیر سایه‌ی درختان باغ می‌گذشت و در آن حال عبدالله که ادوات و ابزار کارش را بردوش نهاده بود، از کنارش عبور کرد. آثار خستگی در چهره‌اش نمایان و عرق از سر و صورتش جاری بود. همین که حارث چشمش به او افتاد، او را صدا زد و با او پیامون کسب و کار و درآمد فراوانش به گفت و گو پرداخت. سپس با تمسخر در مورد اسلام و پیامبر خدا صحبت کرد و شروع به طعنه و سرزنش کردن او نمود و اعتقادات و باورهایش را به استهzaء گرفت و از سختی زندگی و مشکلاتی که بر عبدالله می‌رود، سخن گفت. سپس به اطرافیانش (فرزندان، خدمتکاران و غلامان) نگریست و به باغ و بستان و میوه‌های زیبا و منظره‌ی دل‌انگیز آن نگاه کرد. بیش از پیش مغروز شد و با حالتی متکبرانه رو به عبدالله کرد و گفت: مگر نمی‌بینی؟ یا این که ایمان بی‌ارزش (به خدا و پیامبر) همچون ابری جلو چشمان را گرفته و از دیدن واقعیت‌های ملموس عاجزی؟!

آیا این‌ها بالاتر و والاتر نیست و بعد از این همه نعمت، باز هم نعمت‌های دیگری وجود دارد؟ این را گفت و از عبدالله جدا شد و به راه خود ادامه داد.

کفر به خدا و روز آخرت

هنگامی که وارد باغش شد، هنوز از همسایه‌اش عبدالله دور نشده بود (به گونه‌ای که صحبت‌های همدیگر را می‌شنیدند) با حالتی احمقانه و خودستایانه در کمال پررویی و غرور در حالی که در زیر شاخه‌ها و برگ‌های درختان پنهان شده بود (با صدای بلند) گفت: ای عبدالله! من اصلاً گمان نمی‌کنم که این باغ و بستان نابود شود و از بین برود و قیامتی را که تو مدعی ایمان به آن هستی، اصلاً باور ندارم و فکر نمی‌کنم که قیامتی در کار باشد. اگر هم به فرض محال چنین قیامتی که تو ادعا می‌کنی در کار باشد و روزی به سوی پروردگار بازگردم، باز هم سهم و نصیب من در آن جا بهتر از تو و جای من در آن روز خوش‌تر و بهتر از تو خواهد بود؛ چرا که من از تو بهترم و من به آن نعمت‌ها شایسته‌تر و سزاوارترم.

عبدالله با شنیدن این سخنان ایستاد و از شدت خستگی و ضعف جسمانی وسایل و ادواتی را (از جمله بیل و کلنگ و...) که بردوشش بود، برزمین نهاد و با آستیش عرق صورتش را پاک کرد، به آسمان نگاه کرد و در کمال خونسردی و اطمینان گفت: ای حارث! به هوش باش و فراموش مکن که از چه چیزی آفریده شده‌ای؟! بدان که تو ابتدا و قبل از هر چیز از خاک آفریده شده‌ای، سپس از نطفه‌ای (بی‌ارزش)!!! بدان که همان کسی که زمین را آفرید و در آن همه چیز را زوج و زیبا آفرید، تو را نیز آفریده است.

آگاه باش که هیچ‌گاه زندگی دنیوی و زیست و زیبایی‌های موجود در آن مرا مغور نخواهد کرد؛ چرا که زندگی مدت زمان محدودی است، می‌آید و می‌رود. من ایمان دارم به این که خداوند سبحان پروردگار من است و او آفریننده‌ی من و جهان هستی است و هیچ‌گاه هیچ چیزی را شریک او نخواهم کرد و اجازه نخواهم داد که دنیا و نعمت‌های دنیوی مرا گمراх کنند و به قعر جهنم بفرستند.

نصیحت و تهدید

حارث سرش را تکان داد و از سر تکبر پوزه‌ای به باد داد و در حالی که از سخنان دوستش سخت خشمگین شده بود، خواست که به راه خودش ادامه دهد. در همین حال عبدالله در کمال خونسردی و به آرامی گفت: ای حارث! قبل از این که سخن من تمام شود پیش‌داوری و قضاوت مکن. لازمه‌ی شکر پروردگار این است که هنگام مشاهده‌ی نعمت‌ها بگویی «ماشالله»، همانا رسیدن محصولات و شکوفا شدن درختان میوه به اراده و خواست و تدبیر خداوند متعال می‌باشد و اگر چنان چه تو به اموال و دارایی زیاد و فرزندانت بر من فخر کنی، این نشانه‌ی تکبر و غرور است. این را هم بدان که همان کسی که این اموال و اولاد را به تو بخشیده، قادر است که بهتر از این‌ها را به من ببخشد و اگر اراده کند، با یک بلای آسمانی یا صاعقه‌ای و طوفانی آن را از تو می‌گیرد و یا شاید آب چشم‌ه را خشک گرداند و تمام باغ‌های سرسبز و مزارع خرم خشک گردد. از خدا روا داشته باش و ناسپاسی مکن. به هوش باش که این سخنان آخرین نصیحت‌های من برای تو خواهد بود. این بار عبدالله پیش از او اقدام به ترک آنجا کرد و رفت.

مجازات و عاقبت بد

(بقره/۲۰۲)

﴿وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ﴾

«... و خداوند زود به حساب‌ها رسیدگی می‌کند(سریع‌الحساب است)».

حارث وارد باغش شد در حالی که (با گفتن آن سخنان و نپذیرفتن سخنان عبدالله) بر خود ستم کرده بود. در این هنگام، ناگهان آسمان باغ با ابری سیاه پوشیده شد و باد تندي وزيدن گرفت و شروع به رعد و برق کرد. بارانی با شدت تمام شروع به باریدن کرد و آنقدر شدت باران زیاد بود که گویی آب از دهانه‌ی چاه بر زمین فرو می‌ریزد. آب همه جا را فرا گرفت. بادها به تندي وزيدن گرفت و درخت‌ها را از ریشه می‌کند.

در این هنگام حارث همچون دیوانه‌ای که عقلش را از دست داده به این طرف و ان طرف می‌دوید و با نگرانی و اضطراب به آسمان نگاه می‌کرد. اشک همچون سیل از چشمانش جاری بود و ناله و زاریش با صدای زوزه‌ی باد آمیخته بود. پی‌درپی بر زمین می‌افتد و بلند می‌شد و لباس‌های (فاخرش) گلآلود می‌شد. تنها در چند لحظه اثری از باغ‌ها و کشتزارهای زیبای حارث نماند و بیابانی خالی از زراعت که فقط چوب‌ها و علف‌های کنده شده و روی هم انباشته شده بر جای مانده بود.

حارث وحشت‌زده و متعجب در حالی که دستانش را به هم می‌مالید ایستاده و با خود می‌گفت: ای کاش! هرگز به خدای خود شرک نمی‌ورزیدم. پس از تمام شدن طوفان عبدالله نزد همسایه‌اش حارث آمد و گفت: ای حارث! آیا به حق به خدای یگانه ایمان آوردم؟ و آیا دیدی که بزرگی و عظمت و خداوندی تنها مخصوص اوست؟ پس دنیا و آخرت برای مؤمن گواراست، ولی برای کافر ناگوار و سخت است.

صاحب دو قلب

صاحب دو قلب

﴿ يَأَيُّهَا النَّبِيُّ أَتَقِ اللَّهَ وَلَا تُطِعُ الْكَفَرِينَ وَالْمُنَافِقِينَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا ﴿١﴾ وَاتَّبِعْ مَا يُوحَى إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ حَبِيرًا ﴿٢﴾ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا ﴿٣﴾ مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ وَمَا جَعَلَ أَزْوَاجَكُمُ الَّتِي تُظَاهِرُونَ مِنْهُنَّ أُمَّهَتِكُمْ وَمَا جَعَلَ أَدْعِيَاءَكُمْ أَبْنَاءَكُمْ ذَلِكُمْ قَوْلُكُمْ بِأَفْوَاهِكُمْ وَاللَّهُ يُقُولُ الْحَقَّ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ ﴿٤﴾

(احزاب/٤-١)

«ای پیغمبر! بترس از (عذاب و خشم) خدا و از کافران و منافقان اطاعت مکن. بی‌گمان خداوند آگاه (از هر چیزی) و دارای حکمت (د اقوال و افعال خود) است.* و از چیزی پیروی کن که از سوی پروردگارت به تو وحی می‌شود، بی‌گمان خداوند از کارهایی که انجام می‌دهید، بسیار آگاه است.* و بر خدا توکل کن (و کارهای خود را به او بسپار) همین بس که خدا حافظ و (مدافع انسان) باشد.* و خداوند دو دل را در درون کسی قرار نداده است (همان‌گونه که کسی دو پدر و یا دو مادر ندارد). خداوند هرگز همسرانتان را با اظهار (ظهار^(۱) مادران شما نمی‌سازد و فرزندخواندگانتان را فرزندان حقیقی شما نمی‌نمایند. این سخنی است که شما به زبان می‌گویید (چرا که رابطه‌ی پدری و فرزندی، یک رابطه‌ی

۱- ظهار، از کلمه‌ی ظهر به معنی پشت گرفته شده و در اصطلاح شرع آن است که شوهر همسرش را در حرام بودن بروی، به یکی از محام خود تشییه کند.

طبیعی است و با الفاظ و قراردادها و شعارها هرگز حاصل نمی شود).

خداؤند حق می گوید و به راه راست راهنمایی می کند».

فرزنده عزیزم! مسلمان کوچولوی دوست داشتنی! گاهی اوقات کلمات و عباراتی را می شنوی یا تصاویری و شکل هایی به چشم می خورد که از تعجب بر زمین میخ کوب می شوی، مخصوصاً که تو در قرن بیست و یکم^۱ زندگی می کنی که سرشار از دستاوردهای علمی و تکنولوژی می باشد. چه بسا بعضی از وقایع و رخدادها و از جمله آثار خواندنی یا دیدنی (کتاب، مجله، فیلم و...) با عقیده پاک و فطرت بی آلایش انسان ناسازگار است و موجب لغزش و انحراف در پاره ای موارد می گردد و درنتیجه انسان به گروه جاهلیت قرن بیست و یکم درخواهد آمد.

فرزنده عزیزم! این را هم بدان که جاهلیت در تمامی دوران و روزگاران یکی است، اگرچه در روزگاران و سرزمین های مختلف شکل و صورت آن تغییر کند.

و داستان حاضر که تو اکنون در حال مطالعه آن هستی (صاحب دو قلب) یکی از صورت ها و شکل های جاهلیت می باشد که قرآن کریم پرده از آن برمی دارد و نقاط تاریک و گنگ آن را در پیش چشم و دل انسان ها روشن می کند تا با بینش صحیح و درکی عمیق به آن بنگرد و آن را مایه عبرت و واقع بینی قرار دهند. خداوند به وسیله آن حق، باطل را افشا و نابود می کند؛ چرا که باطل رفتمنی است.

فتنه

«ابو عمر» یکی از معده دکسانی بود در میان قریش که هنگام سخن گفتن کلام شیوا و سخنانی جذاب و دل فریب داشت، به گونه ای که هنگام سخن گفتن با به کار بردن عبارات و جملات شیوا و بیلغ، حریفش را میخ کوب و او را از دادن هرگونه پاسخی عاجز می ساخت. وی در هنگام سخنرانی از آن چنان حضور ذهنی برخوردار بود که

۱- در متن کتاب قرن بیستم آمده است.

قصه های قرآنی

۱۴۷

جملات و عبارات را پشت‌سر هم بدون توقف و بدون تکرار، طوری ادا می‌کرد که حاضران و شنوندگان را به تعجب و امیداشت و همگی او را تحسین می‌کردند. در هیچ جلسه‌ی مباحثه و مناظره‌ای حاضر نشد، مگر این که پیروز از آن خارج می‌شد و او واقعاً سخن‌گویی بی‌حریف و بدون رقیب بود. مردم برای شنیدن سخنان او از هر سو می‌آمدند و همچون پرندگانی بربالای سرش او را رها نمی‌کردند. از شنیدن سخنانش سیر نمی‌شدند و هرگاه می‌خواست مجلس را ترک کند، همگی اطرافش را می‌گرفتند و از او خواهش می‌کردند که باز هم برایشان از سخنان جذاب و جالب بگوید.

او از حافظه‌ی بسیار بالایی برخوردار بود، به گونه‌ای که اخبار و سرگذشت قوم‌های گذشته را مو به مو بازگو می‌کرد و به گونه‌ای آن را بین می‌کرد که مردم مجذوب و شیفته‌ی کلامش می‌شدند.

(اما) او با داشتن چنین نیروی خارق‌العاده‌ای در سخن گفتن تبدیل به فتنه‌ای از فتنه‌های قریش در دوران جاهلیت شده بود.

رو در روی حق

وعده‌ی خداوند تحقق یافت؛ فرستاده‌اش محمد ﷺ را برانگیخت و قرآن را به او وحی کرد، تا مژده دهنده (به رحمت الهی) و هشداردهنده از (عذاب الهی) باشد. حضرت رسول ﷺ شروع به تلاوت قرآن کرد و مردم را از حکمت‌ها و مضامین والای قران آگاه می‌ساخت و گمراهی‌ها و نابسامانی‌هایی را که در عقیده و باور و زندگی آنان وجود داشت، برایشان بیان می‌کرد.

پیامبر خدا ﷺ آنان را به پرستش خدای یگانه و بی‌نیار فرا می‌خواند و آن‌ها را از پرستش و سجده بردن برای بت‌ها نهی می‌کرد. او وجدان پاک و انسانی آنان را بیدار می‌ساخت تا عادات و روش‌های زیان‌باری را که در زندگی به آن انس گرفته بودند، ترک کنند. او می‌خواست که آنان زندگی دنیوی‌شان را براساس برنامه‌ای درست و سالم اداره کنند و خانواده و جامعه‌ای سالم داشته باشند.

پیامبر خدا ﷺ می خواست فرهنگ و تمدن شهرنشینی آنها را که براساس روش جاهلیت بود، به روشی صحیح و درست بازسازی نماید و جامعه‌ای الگو و نمونه باشند، به طوری که بهترین امت و رهبرو پیشوای مردم باشند. (اما) تنها اندکی دعوت او را پذیرفتند و اکثریت آنان با او به مخالفت پرداختند. این مخالفت در نهایت بی‌رحمی و قساوت بود. آنان به شدت مؤمنان را اذیت و ازار می‌دادند و در سختگیری و شکنجه‌ی آنان کوتاهی نمی‌کردند. آنان چشم دیدن خیر و خوبی را نداشتند و گوش‌هایشان از شنیدن صدای حق کر بود. (متأسفانه) «ابومعمر» در زمرة جاهلان بود و چیزی جز این هم انتظار نیست؛ چرا که مرد فتنه‌گری چون او می‌شود که جزو هدایت یافتگان باشد؟ مگر مردی که غرور و تکبر او را کور ساخته است، چشم دیدن حقیقت و نور هدایت را دارد؟

او در کمال آزادی و بی‌باکی و در عین نادانی دهان می‌گشود و هر کلمه‌ی زشتی که به فکرش خطور می‌کرد، نسبت به خدا و رسول خدا ﷺ و اهانت به یاران رسول خدا ﷺ بر زبان جاری می‌ساخت.

صاحب دو قلب

بعضی از سخنان او که با آب و تاب و در اوج احساس بیان می‌کرد، بر دل انسان‌های ناآگاه اثر می‌گذاشت. سخنانش همچون صدای طبل طین‌انداز بود. او مانند طبل، بلندآواز و توخالی بود. طبل که با ضربه‌ای کوچک، صدای بزرگ و هولناکی تولید می‌کند؛ اما در عین حال درونش کاملاً تهی می‌باشد. او نیز با داشتن قوه‌ی بیان و گفت سخنان هیجان‌انگیز در عمل کاملاً توخالی و فاقد ذره‌ای صداقت و درست‌کاری بود. اما چون اطرافیانش در جهل و نادانی‌به سرمی‌بردن، تحت تأثیر سخنانش قرارگرفته و بدون فکر کردن حرف‌هایش را پذیرفته به او امرش گردن می‌نهادند و به حمایت از او برمی‌خاستند. آنان واقعاً باور کرده بودند که «ابومعمر» انسانی سخن‌ور و خردمند است،

قصه های قرآنی

۱۴۹

از نظر عقل و هوش بردیگران برتری دارد. چنان مشهور بود که دارای دو قلب است، به همین دلیل او به صاحب دو قلب مشهور شده بود.

روز بدر

در روز (بدر) «ابو معمر» با گروهی از مردم در کمال چابکی و دلاوری؛ در حالی که احساسات و تفکرات جاهلی و غرور و نادانی بر آنان غلبه کرده بود، به سوی میدان جنگ شتافت. با خیال پردازی و بافتن دروغها و دادن وعده‌های دروغین می‌خواستند خدا و رسول خدا ﷺ را تکذیب نمایند و با دین حق به مقابله برخیزند. پدر بزرگشان،^۱ ابوجهل، نیز در این نبرد با آنان همراه و همزم بود.

هنگامی که دو لشکر (اسلام و کفر) با هم برخورد نموده و در مقابل هم صف‌آرایی کردند، پیامبر خدا ﷺ از پروردگار طلب کمک و یاری کرد. از ته دل و با تصرع از خداوند کمک خواست. خداوند نیز دعای او را پذیرفت و سپاهی از ملایکه به یاری و کمک (مسلمانان) فرستاد.

جنگ آغاز شد و سرهای کافران یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتداد و دست‌ها و پاهای بریده‌ی آنان این طرف و آن طرف دیده می‌شد. خون از بدن‌ها جاری و زخمی‌ها برزمین افتاده و خاک‌آلوده شده بودند و داس مرگ همچون خوش‌های گندم یکی پس از دیگری آنان را درو می‌کرد و سرانجام مشرکان دچار شکست سختی شدند. آنان در آن روز به سه دسته تقسیم شدند:

- گروه اول: دسته‌ای که در میدان جنگ کشته شدند.
- گروه دوم: که به اسارت سپاه اسلام درآمدند.
- گروه سوم: که از میدان جنگ فرار کردند.

۱- منظور پدر بزرگشان در این جا برتری ابوجهل از نظر شرک و کفر و نادانی می‌باشد، نه پدر بزرگ اصلی و نسبی.

در آن روز «ابو معمر» پرمدعا و سخنگو جزو اولین کسانی بود که فرار کرد و از میدان گریخت تا جسم و جان خود را از مرگ حتمی نجات دهد. او با دیدن صحنه‌های وحشتناک میدان جنگ و کشته شدن بزرگان و فرماندهان، مخصوصاً کشته شدن ابوجهل و هنگامی که دید صورت ابوجهل در میدان جنگ خونآلود شده است و خاک و خون قاطی شده و لاشه‌اش را گلآلود نموده، خون از لاشه‌اش جاری و قلبش از تپش باز ایستاده و دیگر قدرت سخن گفتن و یاوه‌گویی ندارد...»

با دیدن صحنه‌های هولناک سرش را پایین انداخت^۱ و خود را به باد سپرد^۲ و به سرعت از میدان معرکه گریخت. آنقدر ترسیده بود که فاصله‌ی طولانی میان بدر و مکه را با پای پیاده طی کرد، بدون این که فکر کند که آیا شب است یا روز؟ جالب‌تر این که از شدت وحشت و گیجی و حواس‌پرتی شترش رادر میان میدان نبرد جاگذاشت و اصلاً یادش نبود که شتری به همراه دارد.

(هنگام ورود به مکه) آنچنان حال و احوالی داشت که مردم او را مسخره کردند؛ چرا که پایش برنه بود و تنها یک لنگه کفش را آن هم زیربغلش گذاشته بود، به همراه داشت. همچون مست و بی‌هوش به این طرف و آن طرف می‌افتداد. زنان و کودکان او را تحقیر می‌کردند و بردرد و رنجش می‌افزودند. با این که از میدان معرکه گریخته بود، باز می‌ترسید و درامان نبود.

هنگامی که از احوال و اوضاعش می‌پرسیدند: با صدهای بریده و نفس زنان و کلمات منقطع و صدایی لرزان مردم را از شکستی که بر قریش وارد شده و از مصیبت‌هایی که دامن‌گیر آنان شده بود، باخبر می‌ساخت. مردم نیز با شنیدن این اخبار

۱- کنایه از ترسیدن.

۲- در ضربالمثل می‌گویند: «طرف دو پا داشت دو پای دیگر نیز قرض گرفت و فرار کرد». یعنی به سرعت صحنه را ترک کرد.

قصه های قرآنی

۱۵۱

بر سر و صورت خود می زدند. زنان گونه هایشان را می دریدند و گریبان هایشان را پاره می ساختند و با صدای بلند شروع به گریه و شیوه و زاری می کردند.

پس از گذشت مدت زمان طولانی که مردم به دور او جمع شده بودند و پس از شرح و تفصیل گزارش رخدادهای میدان جنگ که برای آنان بازگو کرد ناگهان از میان جماعت زنی با طعنه و سخنانی تمسخرآمیز رو به «ابومعمر» کرد و گفت: ای صاحب دو قلب! ای ترسوی بزدل فراری! آن چیست که در زیر بغل داری؟!!؟

در این لحظه بود که متوجه غفلت خود شد و از خواب غفلت بیدار شد و به گیجی و حواس پرتی خود پی برد و تو خالی بودن و بی مایه بودن خود را شناخت. این بود که لنگه کفش را پرت کرد، در حالیکه با حسرت و با شرمندگی می گفت: یادم رفت! (فراموش کردم!!) میان آنها چیزهایی می گذشت که کسی متوجه آن نمی شد. به این ترتیب صفحه‌ای از صفحات (کتاب) جاهلیت پاره شد و دور اندخته شد و گرهی از گرهای هوپرستی باز شد و (بعضی از) مردم فهمیدند که چه قدر برق و حقیقت افtra و دروغ بسته‌اند و از جاده‌ی عدل و انصاف دور گشته‌اند و تا حدودی پی بردند که:

﴿ مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِّنْ قَلْبِيْنِ فِي جَوْفِهِ ﴾

«خداوند دو دل (قلب) را در درون کسی قرار نداده است....».

لقمان حکیم

لقمان حکیم

﴿ وَلَقَدْ أَتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ وَمَن يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَن كَفَرَ فِإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنِ الْمُحِمدِ ﴾^{۱۵} وَإِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ وَهُوَ يَعِظُهُ رَبِّنِي لَا تُشْرِكْ بِاللَّهِ إِنَّ الْشِرْكَ أَلْظَلَمُ عَظِيمٌ ﴾^{۱۶} وَوَصَّيْنَا إِلَيْنَا نَسْنَنَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلتُهُ أُمُّهُ وَهُنَّا عَلَىٰ وَهُنْ وَفَصَلُهُ فِي عَامَيْنِ أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَيَّ الْمَصِيرُ ﴾^{۱۷} وَإِنْ جَهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا وَاتَّبِعْ سَيِّلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ فَأَنْتُمُ كُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ﴾^{۱۸} يَبْنُى إِنَّهَا إِنْ تَكُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِّنْ حَرَدَلٍ فَتَكُنْ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ هُنَّا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ حَبِيرٌ ﴾^{۱۹} يَبْنُى أَقِمْ الصَّلَاةَ وَأَمْرُ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَصِيرُ عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ إِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ ﴾^{۲۰} وَلَا تُصْعِرْ خَدَلَكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّ اللَّهَ لَا تُخْبِبُ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ ﴾^{۲۱} وَاقْصِدْ فِي مَشِيلَكَ وَأَغْضُضْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ ﴾^{۲۲}

(لقمان/۱۲۹)

«ما به لقمان فرزانگی بخشیدیم (و بدو دستور دادیم) که خدا را سپاس‌گذاری کن و (بدان که) هر کس سپاس‌گذاری کند، به سود خویش سپاس‌گذاری می‌کند و هر کس ناسپاسی کند (به خود زیان می‌رساند، نه به خدا) چرا که خدا بی‌نیاز و ستوده است.* (یادآور شو) زمانی را که

لقمان به پسرش گفت: - در حالی که او را نصیحت می کرد - پسر عزیزم! (چیزی و کسی را) شریک خدا مکن، واقعاً شرک ستم بزرگی است.* ما به انسان درباره‌ی پدرو مادرش سفارش کرده‌ایم (که در حق ایشان نیک باشد و نیکی کند، به ویژه مادر؛ چرا که) مادرش بدو حامله شده است و هر دم به ضعف و سستی تازه‌ای دچار آمده است. پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است (و در این دو سال نیز کودک، شیر یعنی شیره‌ی جان مادر را می‌نوشد. مادر در این مدت سی و سه ماهه‌ی حمل و شیرخوارگی مهم‌ترین خدمات و بزرگ‌ترین فدایکاری را انجام می‌دهد. لذابه انسان توصیه‌ی ما این است) که هم سپاس‌گزار من و هم سپاس‌گزار پدر و مادرت باش و (بدان که سرانجام) بازگشت به سوی من است (و نیکان را جزا وبدان را سزا می‌دهم).* هر گاه آن دو، تلاش و کوشش کنند که چیزی را شریک من قرار دهی که کم‌ترین آگاهی از بودن آن و (کوچک‌ترین دلیل بر اثبات آن) سراغ نداری، از ایشان فرمان‌برداری مکن. (چرا که در مسئله‌ی عقاید و کفر و ایمان، همگامی و همراهی جایز نیست و رابطه‌ی با خدا مقدم بر رابطه‌ی انسان با پدر و مادر است و اعتقاد مکتبی برتر از عواطف خویشاوندی است، ولی در عین حال) با ایشان در دنیا به طرز شایسته و به گونه‌ی بایسته‌ای رفتارکن و راه کسانی را در پیش گیر که به جانب من بر می‌گردند و من شما را از آن چه (در دنیا) می‌کرده‌اید، آگاه می‌سازم (و بر طبق اعمالتان پاداش و کیفر می‌دهم).* پسر عزیزم! نماز را چنان که باید و شاید بخوان و به کارنیک دستور بده و از کار بد نهی کن و در برابر مصایبی که به تو می‌رسد، شکیبا باش. این‌ها از کارهای (اساسی و مهمی) است که باید عزم را بر آن جزم کرد و ثبات ورزید.* با تکبر و بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان و مغوروانه بر زمین راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبر مغوروی را دوست نمی‌دارد.* و در راه رفتن

اعتدال را رعایت کن و (در سخن گفتنت) از صدای خود بکاه (و فریاد مزن) چرا که زشت ترین صدها، صدای خران است».

لقمان ﷺ

خداؤند در آیاتی از قرآن کریم از لقمان یاد کرده و یکی از سوره ها به اسم او نامگذاری شده است. در این آیات بیان شده که خداوند چگونه به او حکمت بخشیده سپس توضیح می دهد که لقمان در امر عقیده و ایمان و روش استوار و مقبول در زندگی به چه چیزهایی پرسش را پند می دهد. به راستی لقمان کیست؟ داستان زندگی اش چگونه است؟...

این سؤالاتی است که ما در صدد یافتن جواب آنها هستیم. فرزند عزیزم! اگر به قرآن مراجعه کنی و پند و نصیحت لقمان به پرسش را مطالعه کنی، او را خواهی شناخت. جوانب حکمت و دانش لقمان را درک کرده و از آداب و روش زندگی او و تفکرات او بهره می گیری و توشه ای می اندوزی. (جريان لقمان را خدا بیان فرموده) و خداوند نیز جز حق چیزی نمی گوید و اوست که راه راست را به ما نشان می دهد.

در قلب قاره‌ی آفریقا کودکی به دنیا آمد که او را لقمان نام نهادند. در همان جا نیز بزرگ شد. لقمان دارای ظاهری به این شرح بود؛ کوتاه قد، سیاه پوست، دارای بینی پهن، لب‌های کلفت و موی پیچیده و ژولیده. هر روز صبح به میان جنگل‌های پر از درخت آفریقا که دارای درختانی بلند بود، می‌رفت و از کوه‌های بلند و صعب‌العبور بالا می‌رفت. همیشه در حرکت و جنب و جوش بود، به طوری که ساق پاهایش کلفت و استخوان‌هایش محکم شده بودند. او محکم و استوار و نیرومند بود و در مقابله با حیوانات درنده سریع و با جرأت بود و بلا فاصله آن‌ها را از پای درمی آورد.

نبوت و حکمت

لقمان شب و روز در فکر بود. در هنگام گردشش در مورد طبیعت و جهان هستی، آمدن شب و روز با دیدن حیوانات و پرندگان و به طور کلی در همه چیز می‌اندیشید و با دیده‌ی تأمل و تفکر به همه چیز نگاه می‌کرد.

روزی از روزها هنگامی که لقمان مطبق عادت همیشگی‌اش در میان جنگل مشغول گردش بود، احساس خستگی شدیدی کرد که تمام وجودش را گرفته بود. زیر سایه‌ی درختی نشست تا خستگی از تنفس دور شده و نیرو و نشاط خود را به دست آورد. اما خستگی او را رها نمی‌ساخت و خواب بر او چیره شد. چشم‌هایش را بست و در کمال آرامش به خواب عمیقی فرو رفت.

در خواب ملایکه‌ای از جانب خدا براو نازل شد و به او مژده داد که خداوند او را برگزیده است و او را میان انتخاب نبوت و حکمت مختار ساخته است. او نیز از ترس این که مبادا نتواند مسئولیت و مشکلات نبوت را تحمل کند، حکمت را انتخاب کرد. پس از آن از خواب بیدار شد و چشمانش را گشود. وقتی به اطرافش نگاه کرد ف تمام چیزهایی را که می‌دید همان‌هایی بودند که قبل‌اً دیده بود، ولی بینش او نسبت به آن‌ها تغییر کرده بود و طور دیگری در مورد آن‌ها اندیشه می‌کرد. احساس کرد که قلب و جانش در وجودش پاک شده و مشغول تسبیح خداوند می‌باشند و از افق‌های مادی و دنیوی گذشته‌اند. دنیا را زیباتر می‌دید و احساس زیبایی می‌کرد و در خود احساس بزرگی و عظمت می‌نمود. پس سجده‌ی شکر گذاشت و بر زمین افتاد.

بندگی و اولین تجربه‌ی انسانی لقمان

لقمان به دست عده‌ای راهزن و برده‌فروش اسیر شد و او را به بازار برده‌فروشان بردند و او را فروختند و به این ترتیب لقمان به برده‌ای اسیر تبدیل شد که هیچ‌گونه اراده و اختیاری از خود نداشت. این اولین تجربه‌ی انسانی بود که او در زندگی با آن برخورد کرد و در خلال آن حکمت و دانش او افزون شد و همچون روشنایی سپیده دم

تاریکی‌ها را می‌زدود و سیاهی را درمی‌نوردید. همین دانش و حکمت او بود که موجب آزادی و رهای او از قید بردگی و بندگی شد و به مدارج بالا و مناصب والای اجتماعی نایل آمد.

لقمان با دلی مالامال از زایمان به پروردگار و امید به رهایی از بند اسارت و بردگی، تمامی مشکلات و اذیت و آزارهای واردہ بر خود را تحمل می‌کرد تا این که روزی مالکش از او خواست که گوسفندی را سربریده و تلخترین و نامطبوع‌ترین قسمت از بدن گوسفند را برایش بیاورد. لقمان رفت و گوسفندی را سربرید و از میان تمام اعضا و جوارح آن قلب و زبان را جدا کرد و برای مالکش برد. مالک به روی لقمان خندهید و معنی و مفهوم این عمل لقمان را درک کرد و با این کار محبت و عاطفه‌ی بیشتر نسبت به لقمان ابراز می‌کرد. پس از چند روز باز از او خواست که گوسفندی را سر بریده و گواراترین و خوش‌مزه‌ترین قسمت از بدن آن را برایش بیاورد. لقمان پس از سربریدن گوسفند این بار نیز قلب و زبان گوسفند را انتخاب و نزد مالک و آقایش آورد!!؟ در این هنگام مالکش با حیرت و تعجب به او نگاه کرد و از رازکاری که انجام داده از او پرسید: چگونه قلب و زبان همزمان هم تلخترین و هم شیرین‌ترین و خوشمزه‌ترین اعضای بدن می‌باشند؟

گذشته از امتحانی که آقایش می‌خواسته از او به عمل آورده یا غیر آن، مهم حکمت و دانش لقمان در پاسخی است که به او داده و نکاتی که در آن نهفته است؛ تا ابد پند و اندرزی است برای آیندگان. پاسخ لقمان این گونه بود:

سرورم آن دو (قلب و زبان) هرگاه پاک باشند، گواراترین و پاک‌ترین چیزها می‌باشند و هرگاه پلید و ناپاک و آلوده باشند، ناگواراترین و تلخترین چیزها می‌باشند. از این پس جایگاه و مقام لقمان نزد مالکش تغییر پیدا کرد و دیگر همچون بردگاهی اسیر با او رفتار نمی‌کرد. سپس لقمان بر این وضع ماند، تا این که خداوند امکان رهایی و آزادی او را از بردگی فراهم ساخت.

قاضی در میان بنی اسرائیل

آوازه‌ی لقمان در همه جا منتشر شد و اسم او بر سر زبان‌ها افتاد. بزرگان سخنان او را نقل می‌کردند و در یافتن راه حل مشکلات از سخنان او بهره می‌جستند. با گذشت روزگار لقمان در همه جا و نزد همه‌ی مردم مشهور شد تا این که در زمان حضرت داوود - سلام و درود خدا بر او باد - در این میان بنی اسرائیل به عنوان قاضی انتخاب شد. با استفاده از عقل سليمش و صفاتی باطنی اش و دانش و حکمتی که داشت، در رفع منازعات و اختلافات میان مردم می‌کوشید و سخنان او مورد پذیرش همه‌ی طرفهای دیگر بود و به این ترتیب جایگاه و احترام او نزد همگان بیش از پیش ارتقا یافت.

وصیت لقمان برای فرزندش

لقمان ازدواج کرد و خداوند فرزند نجیبی به او بخشید. مهم‌ترین وظیفه‌ی پدر، تربیت نیک فرزند می‌باشد. آن هم تربیتی سالم با توجیهات و نصیحت‌های خالص و مشთاقانه. هنگامی که پسر لقمان بزرگ شد، لقمان شروع به نصیحت کردن او نمود و آن‌گونه که قرآن برای ما بیان می‌کند، در مورد عقیده و رفتار، او را راهنمایی و نصیحت می‌کرد. مخصوصاً در مورد عقیده به او سفارش می‌کرد که تنها خدای یگانه را پرستش کند و کسی را شریک او نگردد؛ چون شرک ستمی بزرگ به فرد و اجتماع است او را از اصول و قواعد رابطه‌ی بین فرزند و پدر و مادرش آگاه می‌سازد. او به پرسش یادآور می‌شود (و به سال‌های آینده تذکر می‌دهد) که اگر پدر یا مادر مشترک باشد یا هر دوی آن‌ها مشترک باشند و او (فرزنده) را به شرک به خدا و ادار کنند، نباید از آن‌ها پیروی کند و باید از خداوند پیروی کند، چرا که سرانجام و بازگشت به سوی اوست.

بعضی از حقایق همیشگی هستی و زندگی را برای فرزندش بیان می‌کند تا او را با خدای یگانه مرتبط سازد و (به او و نسل‌های آینده بفهماند که) روزی و قدرت مطلق و واقعی فقط از آن خدادست و همه چیز به دست اوست. پدر و مادر یا غیر آنان از اهل سرزمین هیچ‌گونه قدرت و توانی دربرابر او ندارند و اطاعت از خداوند باید با شکر و

قصه های قرآنی

۱۶۱

سپاس او همراه باشد و اولین نشانه‌ی شکر و سپاس خداوند به جای آوردن نماز است؛ چرا که در نماز انسان مهم‌ترین عضوبدنش که سر و پیشانی‌اش است، در مقابل پروردگار به زمین می‌گذارد و این عمل رمز سپاس‌گزاری و نشانه‌ی شکر است و امر به معروف و نهی از منکر در جامعه لازم است، تا زندگی براساس روشی سالم و اصولی پایدار و استوار گردد و از هرگونه انحراف و کج روی در جامعه جلوگیری شود و در این راه باید صبر کرد و سختی‌ها را تحمل کرد، تا افراد در برخورد با همدیگر تواضع و فروتنی داشته باشند و رعایت حال همدیگر را بنمایند.

فرزند عزیزم! این نصیحت‌ها و سفارش‌ها اولین و اساسی‌ترین نصیحت‌ها و سفارش‌هایی است که در زندگی انسان‌ها لازم است و پیوسته و دائمًا هر نسلی به آن نیازمند است. لازم است این پند و اندرهای را با گوش جانت و با تمام اعضایت به خاطر بسپاری و در هر لحظه از زندگی‌ات آن را آویزه‌ی گوش خود نمایی تا به سوی حق و راه مستقیم خداوندی هدایت یابی و داستان لقمان در تمامی مراحل زندگی همراه و سرمشق تو باشد.

رآز پیراهن

راز پیراهن

﴿ قَالُوا أَبْنُوا لَهُ بُنِيَّنَا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ ﴾^{۱۷} فَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمْ

(صافات/۹۸-۹۷)

﴿ الْأَسْفَلِينَ ﴾

«مشرکان فریاد زند و به یکدیگر) گفتند: برای او چهار دیواری بزرگی بسازید (و در میان آن آتش بیفروزید) و او را به میان آتش سوزان بیفکنید.* (خلاصه، آنان) برای نابودی ابراهیم نقشه‌ای پی افکنند و نیرنگی اندیشیدند، ولی ما (او را نجات دادیم و والايش کردیم) آنان را پست و حقیر و مغلوب و ذیل نمودیم».

﴿ قَالُوا حَرَقُوهُ وَأَنْصُرُوا إِلَهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعْلِمَ ﴾^{۱۸} قُلْنَا يَنْتَأْرُ

﴿ كُونِي بَرَدًا وَسَلَمًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ ﴾^{۱۹} وَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمْ

(انبیا/۷۰-۶۸)

﴿ الْأَحْسَرِينَ ﴾

«گفتند: اگر می‌خواهید کاری کنید (که انتقام خدایان خود را گرفته باشید) ابراهیم را سخت بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید.* (آتشی برافروختند و ابراهیم را در آن انداختند و) ما به آتش دستور دادیم که ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کمترین زیانی بدو مرسان).* آنان خواستند که ابراهیم را با نیرنگ خطرناکی نابود کنند، ولی ما ایشان را زیان‌بارترین مردم نمودیم (چرا که نیرنگشان نگرفت و حتی سبب ذلت نمrod و نمروdiان شد و انگیزه‌ی ایمان آوردن مردمانی گشت).»

﴿ وَجَاءُو أَبَاهُمْ عِشَاءَ يَبْكُونَ ﴾^{١٦} قَالُوا يَا بَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَعِنَا فَأَكَلَهُ الْذِئْبُ وَمَا أَنَّتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا وَلَوْ
كُنَّا صَدِيقِنَ ﴾^{١٧} وَجَاءُو عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلْتَ لَكُمْ
أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبَرْ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصْفُونَ ﴾

(یوسف/۱۸-۱۶)

«شبانگاه گریه کنان پیش پدرشان برگشتند و شیون سردادند.* گفتند: ای پدر! ما رفیم و سرگرم مسابقه‌ی (دو و تیراندازی) شدیم و یوسف را نزد اثاثیه‌ی خود گزاردیم و گرگ «آمد» و او را خورد، تو هرگز (سخنان) ما را باور نمی‌داری، هر چند هم راستگو باشیم (چرا که یوسف را بسیار دوست می‌داری و ما را بدخواه او می‌انگاری.* پیراهن او را آلوده به خون دروغین بیاوردند (و به پدرشان نشان دادند. پدر) گفت: (چنین نیست. یوسف را گرگ نخورده است و او زنده است)، بلکه نفس (اماوه) کار زشته را درنظرتان آراسته است و (شما را دچار آن کرده است و اما کار من) صبر جمیل است (صبری که جزع و فزع، زیبایی آن را نیالاید و ناسپاسی اجر آن را نزداید و به گناه تبدیل ننماید) و تنها خداست که باید از او یاری خواست در برابر یاوه‌ی رسواگرانه‌ای که می‌گویید».

﴿ قَالُوا تَالَّهِ لَقَدْ ءاَثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ ﴾^{١٨} قَالَ لَا
تَثْرِيبَ عَلَيْكُمْ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴾^{١٩} أَذْهَبُوا
بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقُوْهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأَتُوْنِي بِأَهْلِكُمْ
﴿ أَجْمَعِينَ ﴾^{٢٠}
(یوسف/۹۳-۹۱)

قصه های قرآنی

۱۶۷

«گفتند: به خدا سوگند! خداوند تو را (به سبب پرهیزگاری و شکیبایی و نیکوکاری) بر ما برگزیده و برتری داده است و ما بی‌گمان (در کاری که در حق تو و برادرت روا داشته‌ایم)، خطأ کار بوده‌ایم.* (یوسف پاسخ داد و گفت: امروز هیچ‌گونه سرزنش و توبیخی نسبت به شما در میان نیست (و بلکه از شما در می‌گذرم و برایتان طلب آمرزش می‌نمایم. ان شاء الله) خداوند شما را می‌بخشاید؛ چرا که او مهربان‌ترین مهربانان است و (مرحمت و مغفرت خود را شامل نادمان و توبه‌کاران می‌نماید).*(پس از آن، یوسف از حال پدر پرسید. وقتی که از احوال و اوضاع او آگاه گردید، بدیشان گفت: این پیراهن مرابا خود (به کنعان) ببرید و آن را بر چهره او بیندازید تا (نشانه‌ای بر پیدا شدن من بوده و روشنی‌بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد (و پرده‌ی تاریک غم و اندوه از جلو چشمانش بزدای و او را خرم و خندان نماید) و همه‌ی خانواده‌ی خود را نزد من بیاورید».

﴿ وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيْرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ ﴾
 قالُوا تَالَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالٍ كَالْقَدِيرِ ﴿٤٦﴾ فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَهُ عَلَى وَجْهِهِ فَأَرْتَدَ بَصِيرًا قَالَ أَلَمْ أَقْلِ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ ﴾
 (یوسف / ۹۶-۹۴)

«هنگامی که کاروان (از مصر به سوی شام) حرکت کرد، پدرشان (به کسانی که پیش او بودند) گفت: اگر مرا بی‌خرد و بی‌مغز ننامید (به شما می‌گوییم) من واقعاً بوی یوسف را احساس می‌کنم.* (اطرافیان) بدو گفتند: به خدا قسم! بی‌گمان و در سرگشتنگی قدیم خود هستی (و بربال خیالات و خرافات در پرواژی).* هنگامی که (پیک) مژده‌رسان بیامد و پیراهن را بر چهره‌اش افکند، (چشمان یعقوب) بینا گردید (و نور محظوظ

به دیدگانش روشی بخشدید. یعقوب به حاضران گفت: مگر من به شما نگفتم که از سوی یزدان (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید».

عزیز دل یعقوب ﷺ

یوسف ﷺ نزد پدرش بسیار عزیز و دوست‌داشتنی بود. (دلیل اصلی آن) این بود که از همان اوان کودکی صفات و استعدادها و توانایی‌هایی از خود بروز می‌داد که او را از دیگران متمایز ساخته بود؛ چرا که خداوند برتری‌ها و ویژگی‌های اخلاقی منحصر به فردی به او عطا کرده بود و او نیز بسیار بزرگوار و خوش‌اخلاق بود و این بزرگواری‌ها رادر عمل از خود نشان داده بود.

به همین دلیل برادرانش محبت زیاد پدر نسبت به یوسف را برنتافتند و نسبت به او حسادت ورزیدند و می‌گفتند:

﴿إِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَى أَبِينَا مِنَ وَهْنَ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي﴾

(یوسف/۸)

«هنگامی که گفتند: یوسف و برادرش (بنيامین که از یک مادرند) در پیش پدرمان از ما محبوب‌ترند، درحالی که ما گروه نیرومندی هستیم (و از آن دو برای پدر سودمندتر می‌باشیم)، مسلماً پدرمان در اشتباه روشی است».

با این حال برادر یوسف که در این آیه به آن اشاره شده است، بنيامین نام داشت که با یوسف از یک مادر بودند که اسم مادرشان «راحیل» بود، او نیز مورد حقد و کینه برادرانش واقع شده بود.

خواب واقعی

شبی از شب‌ها، یوسف ﷺ به هنگام خواب، رؤیای (خواب) عجیبی دید. او دید که یازده ستاره از ستارگان آسمان به همراه خورشید و ماه برای و سجده می‌کنند به این

معنی که آنها از بالا پایین آمده و در مقابل او قرار گرفته‌اند و او را تعظیم می‌کنند. یوسف با دیدن این خواب (وحشت زده شد) و خود را به سینه پدر چسباند و از او راز این خواب عجیب را پرسید. یوسف ﷺ که درسن کودکی بود این جور چیزها را نمی‌فهمید. پدر مهربانش او را در آغوش گرفت، محکم او را به خود چسباند و بر سر و سینه‌اش دست کشید و گفت:

﴿ قَالَ يَبْنُي لَا تَقْصُصْ رُبَّيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الْشَّيْطَنَ لِلإِنْسَنِ عَدُوٌ مُّبِينٌ ۝ وَكَذَلِكَ تَجْتَبِيَكَ رُبُّكَ وَيُعِلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَتُنَمِّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ إِلٰيٰ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَىٰ أَبُوئِيكَ مِنْ قَبْلٍ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ إِنَّ رَبَّكَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ۝﴾ (یوسف/۵-۶)

«فرزند عزیزم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن (چرا که مایه‌ی حسد آنان می‌شود و اهربیمن، ایشان را بر آن می‌دارد) که برای تو نیرنگ بازی و دسیسه بازی کنند. بی‌گمان شیطان دشمن آشکار انسان است.* آن‌گونه (که در خواب، خویشن را سرور و برتر دیدی) پروردگارت تو را (به پیغمبری) بر می‌گزیند و تعبیر خواب‌ها را به تو می‌آموزد (و با خلعت نبوت تو را مفتخر می‌سازد) و بر تو و خاندان یعقوب نعمت را کامل می‌کند. همان‌طور که پیش از این بر پدرانت ابراهیم و اسحاق کامل کرد. بی‌گمان پروردگارت بسیار دانا و پرحاکمت است (و می‌داند چه کسی را بر می‌گزیند و خلعت نبوت را به تن چه کسی می‌کند)».

پیراهن مرموز

روزها گذشت و یوسف - درود و سلام خدا بر او باد - هر روز زیبا و زیباتر می‌شد و خداوند فضل و بزرگواری بیشتری به او عطا می‌کرد و قدر و منزلت او بالا می‌رفت، به گونه‌ای که پدرش او را بیشتر و بیشتر دوست می‌داشت. در همین حالکیه و نفرت

برادرانش نسب به او افرون می‌گشت و شیطان، آتش کینه و توطئه را برعلیه او در دل آنان می‌افروخت.

در عین حال یوسف بسیار حریص بود که راز آن پیراهنی را که پدر به او پوشانده بود، بداند. روزی قبل از این که برادرانش او را با خود بیرون ببرند و نقشه‌ی پلید خود راروی او اجرا کنند و به چاه بیندازند. پدرش راز پیراهن رابه او گفت و این طور به او توصیه کرد.

پسر عزیزم! این مطلب را که برایت می‌گوییم به خاطر بسار و در آن شک ممکن که امر پدر (بزرگت) ابراهیم است، آن‌گاه که با قوم بتبرستش روبه رو شد دقت کن که ابراهیم - سلام و درود خدا بر او باد - با بت‌هایشان چه کرد؟ و هنگامی که تبر را بردوش بت بزرگ نهاد، چگونه عقل‌های آنان را به مبارزه طلبید؟ و هنگامی که ایشان از او پرسیدند:

﴿قَالُوا إِنَّكَ فَعَلْتَ هَذَا بِعَاهِتِنَا يَتَأْبِرَاهِيمُ﴾
(انبیا/۶۲)

«گفتند: ای ابراهیم! آیا تو با خدایان ما چنین کردی؟»

درجواب به آنان گفت:

﴿قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا﴾
(انبیا/۶۳)

«ابراهیم گفت: بت بزرگ با آنان این کار را کرده و آنان را در هم شکسته است...».

﴿فَسَلَّوْهُمْ إِن كَانُوا يَنْطِقُونَ﴾
(انبیا/۶۳)

«... از خودشان بپرسید، اگر حرف می‌زنند».

سپس همگی با هم تصمیم گرفتند که ابراهیم را در آتش بسوزانند. سپس تپه‌هایی از هیزم جمع کردند و ابراهیم را دست و پا بسته به وسط آن انداختند. و آتش را

برافروختند. آتش به حدی سوزان و شعلهور بود که (حرارت آن از فاصله‌های دور احساس و) زبانه‌اش رو به آسمان بلند بود.

(بله پسر عزیزم!) آنان خواستند که برپدر (بزرگت) ابراهیم این ستم بزرگ را روا دارند، اما خداوند کید (حیله) و نقشه‌ی آنان را باطل و محو نمود و پیامبر خودش را نجات داد به گونه‌ای که خداوند به آتش فرمان داد:

﴿ قُلْنَا يَسْأَرُ كُوْنِي بَرْدَأَ وَسَلَمَّا عَلَى إِبْرَاهِيمَ ﴾
(انبیا/۶۹)

«گفتیم: ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کوچکترین آسیبی به او مرسان)».

به این ترتیب آتش خاصیت سوزندگی خود را از دست داد و به اراده‌ی پروردگار، گرمایش نسب به ابراهیم به خنکی و ملایمت تبدیل شد و خداوند این خاصیت را که به آتش داده است در آن موقع از او گرفت. (یوسف جان) پسر عزیزم! پدر (بزرگت) ابراهیم در آن لحظه این پیراهن را بر تن داشت و از میان شعله‌های آتش آیه‌ای از آیه‌های حق و نشانه‌ای از نشانه‌های ایمان و هدایت می‌باشد.

بینایی دوباره و مجدد

یوسف آن پیراهن را بسیار دوست می‌داشت و درنگه‌داری و محافظت از آن دقت فراوانی به خرج می‌داد؛ چرا که این پیراهن از جانب حضرت ابراهیم (پدر تمام پیامبران بعد از خودش) به ارث به او رسیده بود، آن هم چه ارث گران‌بهایی!!!

سپس داستان یوسف ادامه یافت و وقایع و رخدادهای پی‌درپی بر یوسف گذشت که هر فصل و هر مرحله از آن عبرتی و موعظه‌ای برای همگان شد.

(پس از جریاناتی که بر یوسف رفت، از جمله افتادن به چاه، فروختن او توسط کاروانیان، رفتن به قصر عزیز مصر و وارد کردن تهمت خیانت به همسر عزیز مصر و پس از آن زندان افتادن او و در نهایت آزادی از زندان)، جایگاه و موقعیت یوسف

در مصر و در نزد عزیز مصر والا شد، به گونه‌ای که از جانب عزیز (پادشاه) مصر به عنوان مسئول و سرپرست خزانین و انبارهای مملکت گماشته شد و او نیز به راستی سرپرستی امانتدارو مطمئن بود، به گونه‌ای حساب همه چیز را مو به مو در دست داشت.

پس از این که قحطی و خشکسالی همه‌ی مملکت را فرا گرفت و شدت گرسنگی همه را در برگرفت (درحالی که با تدبیر و دوراندیشی یوسف تمامی انبارهای مصر پر از گندم و مواد خوراکی بود)، مردم از گوشه و کنار به آنجا پناه می‌بردند برادران یوسف نیز در حالی که او را نمی‌شناختند، به او پناه بردند و از او گندم و مواد خوراکی طلب کردند. یوسف با دیدن آن‌ها، ایشان را شناخت ولی چیزی نگفت. سپس در کمال مهر و عطوفت و از راه دلسوزی و شفقت با آنان رفتار کرد. با آنان آنقدر خوش‌رفتار و مهربان بود که آنان خود به خود از رفتار زشت خود که در گذشته با یوسف داشته بودند، شرمنده می‌شدند و در آخر پس از چندین بار رفت و آمد و تحمل سختی‌ها و رنج سفر و خستگی راه، یوسف ضمん گلایه و شکایت از آنان خود را به آنان معرفی کرد. ایشان در کمال تعجب به او گفتند:

﴿أَءِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ﴾
(یوسف/۹۰)

«... گفت: من یوسفم و این برادر من است. به راستی خداوند بر ما منت گذارده است (زیرا که ما را از بلاها رهانیده و دوباره به هم رسانیده و سلامت و قدرت و عزت بخشیده است) بی‌گمان هر کس (خدا را پیش چشم دارد و از او بترسد و) تقوا پیشه کند و (در برابر گرفتاری‌ها و مصیبت‌ها) شکیبایی و استقامت ورزد، (خداوند پاداش او را خواهد داد) چرا که خدا اجر نیکوکاران را ضایع نمی‌گرددان».

یوسف از حال و احوال پدرش پرسید، آنان نیز (در کمال شرمندگی) به او گفتند که پس از جدایی و دوری تو از او بر اثر اندوه زیاد و گریه‌های فراوان و پی‌درپی و ریختن

قصه های قرآنی

۱۷۳

اشک زیاد قدرت بینایی اش را از دست داده است. یوسف نیز به برادرانش گفت که اکنون وقت آن رسیده که این پیراهن از نو نقش خود را ایفا نماید و گفت:

﴿ أَذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقُوْهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأَتُوْنِ ﴾

(یوسف/۹۳)

﴿ يَأْهَلِكُمْ أَجْمَعِينَ ﴾

«این پیراهن مرا با خود به (کنعان، سرزمین پدری من) ببرید و آن را بر چهره‌ی او بیندازید تا (نشانی بر پیدا شدن من بوده و روشنی بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد و همه‌ی خانواده‌ی خود را به نزد من بیاورید».

پیک مژده‌سان

برادران پیراهن را برداشتند و آن را به سرزمین خود (کنعان) بردنند. کاروان آن‌ها هر چه سریع‌تر به راه خود ادامه می‌دادند و برای رسیدن هر چه زودتر عجله داشتند. هنگامی که به سرزمین کنعان نزدیک می‌شدند، ولی هنوز فاصله‌ی نه چندان اندکی به رسیدن به آن جا مانده بود، آثار خوشحالی و شادمانی در چهره‌ی یعقوب نمایان شد و مدام از منزل بیرون می‌آمد و در اطراف خانه رفت و آمد می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر رسیدن کاروان فرزندانش بود و با خود می‌گفت:

﴿ إِنِّي لَأَحْدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ ﴾

«... من واقعاً بُوی یوسف را احساس می‌کنم».

اما ساکنان منزل به او می‌گفتند:

﴿ قَالُوا تَالَّهِ إِنَّكَ لِفِي ضَلَالٍ كَالْقَدِيرِ ﴾

«به خدا قسم! که تو در سرگشتنگی گذشته‌ی خود هستی».

بس کن و دست بردارو دیگر از خیال‌پردازی‌های خود پیروی مکن.

﴿فَلَمَّا أَن جَاءَ الْبَشِيرُ الْقَنْهُ عَلَى وَجْهِهِ فَأَرْتَدَ بَصِيرًا﴾ (يوسف/٩٦)

«هنگامی که (پیک) مژده رسان آمد و پیراهن را بر چهره اش افکند (چشمان یعقوب) بینا گردید...».

هنگامی که برادران رسیدند و بارها را انداختند، وسایل را جدا کردند. یکی از آنها به عنوان مژده و بشارت پیراهن یوسف را نزد پدرش برد و تحويل او داد. پدرنیز با شور و شوق پیراهن را گرفت آن را بو می کرد و بر صورتش می مالید. اشک از چشمانش جاری شد، غصه و اندوه سالهای سخت دوری کم از بین رفت. پیراهن یوسف را از جلو چشمانش برداشت و چشمانش را باز کرد و بینایی خود را بازیافت. در این هنگام به همه، به فرزندانش و به خانواده اش که او را سرزنش می کردند و به او می گفتند که تو دچار وهم و خیالات شده ای گفت:

﴿قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ (يوسف/٩٦)

«... مگر من به شما نگفتم که از سوی پروردگار (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می دانم که شما نمی دانید».

﴿قَالُوا يَأَبَا إِنَّا سَتَغْفِرُ لَكَ ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا حَاطِئِينَ﴾ (يوسف/٩٧)

«(فرزندان یعقوب) گفتند: ای پدر! (بر ما ببخشا و) آمرزش گناهانمان را برایمان (از خدا) بخواه، واقعاً ما خطاكار بوده ایم».

﴿قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّيْ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الْرَّحِيمُ﴾ (يوسف/٩٨)

«گفت: از پروردگارم پیوسته برایتان طلب آمرزش (گناهانتان را) خواهم کرد. بی گمان او بخشايشگر مهربانی است».

همگی به دور هم

پس از آن همگی به سرعت و با پای پیاده و با شور و شوق به سوی سرزمین مصر به راه افتادند. به محض رسیدن به آن جا یوسف به گرمی از آنان استقبال کرد و آنان نیز یوسف را در آغوش گرفتند.

در سایه‌ی لطف پروردگار به برکت عفو و گذشت یوسف، همگی دور هم جمع شدند و آنان به نشانه‌ی تعظیم و بزرگداشت در مقابل یوسف به سجده افتادند. در این هنگام یوسف به یاد خوابی که دیده بود، افتاد و به پدرش گفت:

﴿وَقَالَ يَتَأَبَّتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُءَيْتِي مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا﴾

(یوسف/۱۰۰)

«یوسف گفت: پدر! این تعبیر خواب پیشین (روزگار کودکی) من است. پروردگارم آن را به واقعیت مبدل کرد. به راستی خداوند در حق من نیکی‌ها کرده است».

أصحاب القرية

أصحاب القرية

﴿ وَاضْرِبْ لَهُم مَّثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ ﴿١﴾ إِذْ أَرْسَلَنَا إِلَيْهِمْ أَثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزَنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ ﴿٢﴾ قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ ﴿٣﴾ قَالُوا رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ ﴿٤﴾ وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا أَلْبَلَغُ الْمُؤْمِنِينَ ﴿٥﴾ قَالُوا إِنَّا تَطَهَّرَنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ نَتَتَهُوا لَنَرْجُنَّكُمْ وَلَيَمْسَسَكُمْ مِّنَّا عَذَابٌ ﴿٦﴾ أَلَيْمُ ﴿٧﴾ قَالُوا طَهِّرُوكُمْ مَعَكُمْ أَبْنَ ذُكْرُتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ ﴿٨﴾ وَجَاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَقُولُمْ أَتَيْعُوا الْمُرْسَلِينَ ﴿٩﴾ أَتَيْعُوا مَنْ لَا يَسْعَكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ﴿١٠﴾ وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الدِّيْ فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴿١١﴾ أَتَخَذُ مِنْ دُونِهِ إِلَهًا إِنْ يُرِدُنَ الرَّحْمَنُ بِصُرُّ لَا تُغْنِ عَنِي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقَذُونَ ﴿١٢﴾ إِنِّي إِذَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ ﴿١٣﴾ إِنِّي إِمَّا مَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَأَسْمَعُونِ ﴿١٤﴾ قِيلَ أَدْخُلْ الْجَنَّةَ قَالَ يَلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ ﴿١٥﴾ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكَرَّمِينَ ﴿١٦﴾ وَمَا أَنْزَلَنَا عَلَى قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنُدٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزَلِينَ ﴿١٧﴾ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ حَمِدُونَ ﴿١٨﴾ يَحْسَرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهِزُونَ ﴿١٩﴾ (يس / ٣٠-١٣)

«(ای پیغمبر! از آن جا که داستان قریشیان همچون داستان ساکنان انطاکیه در روزگاران گذشته است) برای ایشان سرگذشت ساکنان شهر (انطاکیه) را مثال بزن، بدانگاه که فرستادگان (خدای) به سوی آنان آمدند.* وقتی دو نفر (از فرستادگان خویش) را به سوی ایشان روانه کردیم و آنان آن دو را تکذیب کردند. سپس آنان را با ارسال فرد سومی تقویت نمودیم. آنان (سه نفری) بدیشان گفتند: فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده‌ایم.* (در پاسخ ایشان به آنان) گفتند: شما انسان‌هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان چیزی را (از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی‌گویید.* گفتند: به خدا سوگند! پروردگارمان می‌داند که ما به سوی شما فرستاده شده‌ایم (مهم نیست که شما بپذیرید یا نپذیرید. ما که به وظیفه خود عمل کرده‌ایم؛ چرا که).* بrama جز تبلیغ روشن و روشنگر نمی‌باشد.* گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدبهختی شهر و دیار ماست. سوگند می‌خوریم! که از این سخنان) اگر دست برندارید، قطعاً شما را سنگسار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید.* گفتند: شومی خودتان (که ناشی از کفرتان است) با خودتان همراه است. (و اگر درست بیندیشید به این حقیقت واقف خواهید شد که تیره‌روزی شما ناشی از افکار منحط و اعمال زشت و عقیله پلشتنی ۱ است که دارید، نه این که به سبب دعوت ما به خداپرستی و انجام نیکی و ترک بدی‌ها باشد). آیا اگر یادآور گردید (به خدا و اوامر و نواهی او و چیزهایی که سعادت شما در آن‌هاست، باید ما دعوتگران را شکنجه دهید و بکشید؟!) اصلاً شما گروهی هستید که (درسرکشی و کفر از حد در می‌گذرید و در معاصی و زشت‌کاری‌ها) اسراف‌کار و متجاوزید.* مردی از دورترین نقطه‌ی شهر با شتاب بیامد (و)

۱- پلشتنی: زشت.

گفت: ای قوم من! از فرستادگان (خدا) پیروی کنید (که سعادت هر دو جهان شما در آن است).* پیروی کنید از کسانی که پاداشی (دربرابر تبلیغ خود) از شما نمی خواهند و آنان (از کردار و گفتارشان پیداست که) ارادی راهیاب و هدایت یافته‌اند.* من چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است و به سوی او برگردانده می‌شوید؟* آیا غیر از خدا معبدها ی را برگزینم (و پرستش نمایم) که اگر خداوند مهربان، بخواهد زیانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کمترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارد) نجات نمی‌دهند؟* (هرگاه چنین کاری را بکنم و انبازهایی را پرستش نمایم) دراین صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود.* من به پروردگار شما ایمان اورده‌ام، پس بشنوید (و بدانید که من دعوت این فرستادگان خدا را پذیرفته‌ام. شما نیز دعوت ایشان را پذیرا شوید که سعادت‌شان در پذیرش فرموده‌ها و رهنمودهای آنان است).* (مردمان بر او شوریدند و شهیدش کردند. از سوی خدا) بد و گفته شد: وارد بهشت شو. (وقتی که این همه نعمت و کرامت را دید) گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند!* (ای کاش می‌دانستند) که پروردگارم مرا آمرزیده است و از زمرة گرامیانم قلمداد فرموده است.* ما بعد از (قتل) او، اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم و حکمت ما اقتضا نمی‌کرد که (برای نابودی ایشان) سپاهی از فرشتگان روانه سازیم.* تنها یک صدا بود و بس که (موج انفجارش کار ایشان را ساخت و) ناگهان جملگی خاموش شدند (و بر جای خود سرد گشتند و مردند).* افسوس بر بنده‌گان! هیچ پیغمبری به سوی ایشان نمی‌آید، مگر این که او را مسخره می‌کنند و به باد استهzae می‌گیرند).

خداوند متعال ضمن فرو فرستادن این آیات بر حضرت محمد ﷺ خطاب به قریش

می‌فرماید:

«ای قریشیان! مانند آنانی که پیش از شما بوده‌اند و سرگذشتستان را برایتان بازگو کردیم مباشد. آنانی که رسولان بر حق ما نزد ایشان رفتند، آنان نیز به جای پذیرش دعوت آن بزرگواران تکذیبستان کردند و از فرمان پروردگارشان سرپیچی نمودند. ما نیز آنان را دچار عذاب کردیم و تنها با یک صدا و یک انفجار جانشان را گرفتیم».

حبیب نجار

در دهکده‌ای یا به عبارتی در شهری، پادشاهی زورگو و ستمگر حکومت می‌کرد که مردمان آن جا را از پرسش خداوند یگانه‌ی بینیاز، باز می‌داشت و آن‌ها را به کفر و شرک و ادار نموده بود.

در میان آن قوم و در آن سرزمین فردی به اسم حبیب نجار زندگی می‌کرد که راه هدایت را یافته و آثار ایمان به پروردگار یگانه در دل و جانش نفوذ کرده بود. او از راه گذشتگان و اجداد نیک خود پیروی می‌کرد. او از گروه ستمگران و کافران پیروی نمی‌کرد و خالصانه در راه خدا تلاش می‌کرد و با توکل بر خداوند یگانه، به تنها‌ی پرچم مبارزه با شرک و بتپرستی را برداشته و نه تنها به دعوت پادشاه ظالم هیچ توجهی نمی‌کرد، بلکه مردم را از سرانجام گمراهی و ضلالت هشدار می‌داد.

با این حال سخنان حبیب، هیچ تأثیری در مردمان آن جامعه نداشت و مردم ارزشی برای او قایل نبودند. او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که دیوانه شده‌ای!! در واقع حبیب دیوانه و نادان نبود، بلکه سخنانش نشانه‌ی سلامت عقل و خلوص باطن و بیداری وجودان او بود. او کسی نبود که با این حرف‌ها و تهدیدهای آنان ضعف نشان داده و از میدان به در رود، بلکه از ایمانی عمیق برخوردار بود که با صبر و تحمل در مقابل آنان ایستادگی می‌کرد و در راه حق اصلاً خستگی نمی‌شناخت.

گوشه‌گیری و تنها

اذیت و آزارهای مردم آن شهر روز به روز بر حبیب بیشتر و بیشتر می‌شد و لحظه‌ای نبود که او را به باد ناسزا و کنک نگیرند.

روزی سربازان پادشاه نزد او رفتند و به زور در مغازه‌اش را بستند و مانع کسب و کار او شدند. علاوه بر آن او را نیز تهدید کردند که اگر باز به سخنان خود ادامه دهد و مردم را گمراه (!!) کند، او را خواهند کشت. بنابراین حبیب مجبور شد که درب مغازه‌اش را بسته و شهر و محل زندگیش را ترک کند و به غاری که در نزدیکی شهر بود پناه برد. غار در جنگلی واقع شده بود که پر از درختان میوه بود. غار را به عنوان منزل و معبد (محل عبادت) انتخاب کرد و از میوه‌ی درختان و گوشت پرندگان و حیوانات (حلال گوشت) جنگل برای خوردن استفاده می‌کرد او در آن فضای آرام و پاک جنگل به راز و نیاز با خدای خویش می‌پرداخت و به دور از هیاهوی شهر و ستمگران و اذیت و آزار دشمنان، از ستم حاکم شهر برمردمان و اطاعت بدون چون و چرای مردم از او و پیروی آنان از هوی و هوس نفس و فرو رفتن در تباہی مبتلا شدن به انواع بلایا فتنه‌ها نزد پروردگار والا شکایت می‌کرد.

فروستاد گان خدا

در یکی از شبها، هنگامی که اشعه‌ی طلایی ماه از دل آسمان تابیدن گرفته بود، حبیب به مناجات با پروردگارش مشغول شد، به گونه‌ای که اشک از چشمانش جاری شده و روحش در ملأ اعلی به پرواز درآمده بود. پس از مناجات به سکوت عمیقی فرورفت و به جنگل و آسمان و اطراف خود نگاه می‌کرد و به نعمت‌های فراوان پروردگار و عظمت و قدرت او در آفرینش این همه زیبایی‌ها و سرسبزی می‌اندیشید.

فردای آن شب دو مرد به اسم‌های صادق و مصدق از آن شهر (شهر حبیب) دیدن کردند. آنان دیدند که مردم آن‌جا به جای پرستش خدا به عبادت و پرستش بت‌ها و مجسمه‌های ساخت دست خود مشغولند و درفساد و تباہی غرق شده‌اند. آنان نه تنها

در مقابل مفاسد و زورگویی‌های حاکم ستمگر سکوت کرده بودند، بلکه او را در این راه همچون سربازی فداکار اطاعت می‌کردند.

آنان نتوانستند سکوت کنند، آستین همت بالا زده و ندای حق و حقپرستی را سردادند. مردم یاد سخنان حبیب افتادند که آنان را به رستگاری و خداپرستی دعوت می‌کرد، اما این بار از زبان آن دو مرد. آن دو مرد مردم را به خداپرستی و دوری از شرک و بتپرستی دعوت می‌کردند، به گونه‌ای که در هر انجمن و بازار و منزلی مردم از آن دو نفر سخن می‌گفتند تا موضوع به قصر طاغوت و گوش حاکم ستمگر رسید. این بود که روزی آنان را دستگیر و از آنان پرسیدند: از کجا آمدید؟ شما چه کسی هستید؟

(یس/۱۴)

﴿فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ﴾

«... پس گفتند: ما فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده‌ایم».

مردم آن جا و پادشاه ستمگر شان از شنیدن این سخنان سخت برآشتفتند و خشمگین شدند. آنان پیش از این، دعوت و ندای اصلاح طلبانه‌ی حبیب را برنتافته بودند و او را از شهر و دیار خود آواره و اخراج نموده بودند. حالا امروز این دو مرد آمده‌اند و همان سخنان را تکرار می‌کنند و می‌گویند که از جانب خدا آمده‌اند، به راستی که این بسیار عجیب است و مسئله‌ی کوچکی نیست و آن‌ها نمی‌توانستند به سادگی در مقابل آن سکوت کنند.

وضع مردم آنجا همچون مردمان گذشته در زمان‌های گوناگون بود. آنان همچون تمامی مردم خدا را می‌شناختند و در دل به او ایمان داشتند، اما زیر بار وسوسه‌های شیطان و ستم حاکم ستمگر و پیروی از هوای نفس از مسیر حق منحرف شده و مجسمه‌ها و بت‌هایی از بزرگانشان ساخته و در مقابل آنان سر تعظیم فرود می‌آورند. هرگاه کسی از این گمراهی آنان سوال می‌کرد و به آنان می‌گفت: چرا به جای پرستش

قصه های قرآنی

۱۸۵

خدای یگانه به پرستش بتها و مجسمه های ساخت دست خویش مشغول شده اید؟ در پاسخ می گفتند:

(زمر/۳) ﴿مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقْرَبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَ﴾

«... ما آنان را پرستش نمی کنیم، مگر به این خاطر که ما را به خداوند نزدیک گردانند!!!»

آنان آنچنان در گمراهی و غفلت به سر می برند که از آمدن پیامبرانی از جانب خدا و از جنس خودشان متعجب می شوند و در کمال آشتفتگی می گفتند: مگر ممکن است خداوند کسانی را به پیامبری برگزیند که مثل ما آدمیان باشد و او هم انسان باشد؟ بنابراین هم پادشاه و هم مردم آن سرزمین به آن دو مرد (صادق و مصدق) گفتند:

(یس/۱۵) ﴿قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ اللَّهُمَّ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ﴾

«گفتند: شما انسان هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان (چیزی را از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی گویید.»

مجادله و گفت و گو

«صادق و مصدق» در مقابل اتهامات آن مردم و در مقابل تکذیب آنان خشمگین نشدند و با صبر و بردازی با کافران و حاکم ستمگر شان به گفت و گو پرداختند و در نهایت حکمت و رعایت منطق و مؤدبانه گفتند:

(یس/۱۶) ﴿قَالُوا رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ﴾

«گفتند: به خدا سوگند! پروردگارمان می داند که ما به سوی شما فرستاده شده ایم.»

آنان گفتند: رسالت و پیامبری از جانب خدا امری سهل و گزار نیست که هر کسی دلش می‌خواست ادعای پیامبری کند. حال آن که ما در ادعای خود راست‌گو هستیم و خداوند شاهد سخنان ماست. مردم با شنیدن سخنان مستدل و متین آنان تعجب کردند، اما ایشان را تنها گذاشته و به نشانه‌ی اعتراض یا اهانت به آنان هر کدام راه خود را گرفته و به سخنانشان گوش فرا ندادند.

با این حال دو فرستاده‌ی خدا «صادق» و «صدقوق» نیز به هیچ‌وجه خسته نشدند و در مقابل آنان عقب‌نشینی ننمودند، بلکه با استقامت و استواری بیش‌تر هر فرصتی را غنیمت می‌شمردند و در کوچه و بازار، میادین و هر محلی که عده‌ای مردم جمع می‌شوند. آنان به میان مردم رفته به سوی حق و راه راست دعوت می‌نمودند و حقیقت را برای مردم روشن و خس و خاشاک گمراهی و ضلالت را از چهره‌ی هدایت و حقیقت می‌زدودند و به روشنگری مردم ادامه می‌دادند. اما (متأسفانه) اکثر مردم دعوت آن رسولان را به مصلحت خویش نمی‌دیدند و مخصوصاً پادشاه ستمگر که می‌دید پایه‌های ستم و حکومتش به لرزه درآمده به شدت با آنان مخالفت می‌ورزیدند و صحنه را بر آن دو بزرگوار تنگ می‌کردند.

تهدید و ارعاب

مردم آن شهر در مقابل سخنان صادقانه و حکمت‌آمیز آن دو پیامبر احساس خطر کردند و ترسیدند که در صورت ادامه‌ی این وضع بر عده‌ای تأثیرگذار خواهند بود و راه را برسودجویی‌ها و انحرافات و هوای‌پستی‌های آنان سد خواهند نمود. لذا بدینی خود را آشکارا اعلام کردند و گفتند:

﴿إِنَّ تَطَهِّرَنَا بِكُمْ لِئِن لَّمْ تَتَّهُؤُ لَرْجُمَنْكُرٍ وَلَيَمَسَّنَكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾

(یس/۱۸)

«ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدختی شهر و دیار ماست. سوگند می‌خوریم که از این سخنان) اگر دست

قصه های قرآنی

۱۸۷

برندارید، قطعاً شما را سنگسار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید».

آنان را آشکارا تهدید کردند و جهت ترساندن کسانی که احتمالاً تحت تأثیرسخنان آنان قرار گرفته و شاید به آن ایمان آورند، چندین بار در ملأعام و در میان جمعیت با صدای بلند هشدار دادند که اگر دست از دعوت خود برندارند ایشان را خواهند کشت. باشد که دیگر کسی به حرف آنان گوش فرا ندهد و در اطراف آنان جمع نشوند.

پیامبران روبه آنان کردند و گفتند: ای غافلان و بی‌خبران! به راستی مایه‌ی تعجب و شگفتی است که شما نور و هدایت را به فال بد می‌گیرید و از آن بدین هستید، درحالی که در تاریکی گمراهی و بی‌خبری مطلق غرق و غوطه‌ور شده‌اید. شما که خود منبع شر و فساد هستید، خیر و نیکی را به فال بد می‌گیرید و ما را شوم می‌دانید؟!

(یس/۱۹)

﴿قَاتُلُوا طَّيْرُكُمْ مَعَكُمْ﴾

«گفتند: شومی خودتان، با خودتان همراه است».

شومی و نحوست در دل و جانتان رسوخ کرده و در ذره ذرهی اعضا و جوارح بیرونی و درونی تان آشیانه کرده، آن‌گاه بر ما دروغ می‌بندید و به ما تهمت می‌زنید؟!! به محض این که حبیب از ماجرا باخبر شد و از ورود رسولان به شهر و در میان مردم مطلع شد، با عجله و بدون هیچ درنگی به سرعت راه شهر را در پیش گرفت و شتابان خود را به آنجا رساند. با وجود این که قومش او را از خود راند و از شهر بیرون کرده بودند اما او آن قوم را دوست می‌داشت و ازته دل برای آنان که در اهلیت به سر می‌برند و به بتپرستی مشغول شده بودند، نگران بود. لذا فرصت را غنیمت شمرد و با خود گفت: فرصتی نو به دست آمده و باید از آن استفاده کرد و مردم را بار دیگر به سوی حق دعوت کرد. بنابراین آن‌ها را بار دیگر مخاطب قرارداد:

(یس/۲۰)

﴿قَالَ يَنْقُومُ أَتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ﴾

«... گفت: ای قوم من! از فرستادگان خدا پیروی کنید.»

فرستادگانی که به راستی از جانب خدا به سوی شما آمده‌اند. ای قوم من! اگر چه در گذشته شما را به سوی ایمان و راه راست دعوت کردم، اما شما مرا تکذیب کردید و مرا متهم به دروغ‌گویی و خیال‌پردازی نمودید. سپس مرا شکنجه کردید و تهدید به کشتن نمودید (و به زور و اجبار مرا از میان خود راندید و) به من بدگمان شدید. (گذشته‌ها گذشته و من تمام بدی‌های شما را فراموش می‌کنم)، اما بدانید که این دو نفر از جانب خدا آمده‌اند. پس از آنان پیروی کنید.

(یس/۲۱) **﴿أَتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْكُنُكُمْ أَجْرًا﴾**

«از کسانی که مزدی و پاداشی از شما (درباره‌تر بیان خود) نمی‌خواهند، پیروی کنید...»

آنان نه قیمتی و نه عوضی و نه نفع شخصی خود را از شما می‌خواهند.

(یس/۲۱) **﴿وَهُمْ مُهْتَدُونَ﴾**

«... آنان (از کردار و گفتارشان پیداست که افرادی) راه یافته‌اند.»

اما سران کفر و جاهلیت رو به او کرده و با تمسخر به او گفتند: ای حبیب! هنوز بر گمراهی خود باقی مانده‌ای و دست از افکار پوچ و بیهودهات برنداشته‌ای؟ ما فکر می‌کردیم که تو بھبودی کامل یافته‌ای و از مرضی که بدان دچار شده بودی، شفا یافته و از خیال‌پردازی‌هایت دست برداشته‌ای؟ اما زهی خیال باطل! آیا باز هم ما را دعوت می‌کنی که از پرستش خدایانمان دست برداریم و به خدای یگانه‌ی تو ایمان بیاوریم؟ او هم گفت:

(یس/۲۲) **﴿وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِ﴾**

«من، چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است؟...»

قصه های قرآنی

۱۸۹

همان کسی که از نیستی مرا به هستی آورد و مرا نیک ساخته و پرداخته نمود؟ پس ای قوم من! قبل از این که فرصت‌ها از دست برونده و دیگرکاری از کسی ساخته نباشد و پشیمانی سودی نداشته باشد، عقل خود را به کار انداخته و دل‌ها را آماده پذیرش حقیقت نمایید. ای قوم من! بدانید که همه‌ی شما به سوی او بازگردانده می‌شوید. پس، توبه کنید؛ چرا که در لحظه‌ی گرفتار شدن به عذاب خداوندی، پشیمانی سودی ندارد و این را هم بدانید که من دل‌سوز و ناصح شما هستم. گفت و گوها ادامه داشت و حبیب در ارائه‌ی دلایل و منطق از آنان دست بالایی داشت و آنان مبهوت و بی‌پاسخ و عاجز و درمانده شده بودند. حبیب در ادامه به آنان گفت: ای قوم! به طور خلاصه و آشکار و بدون پرده به شما بگویم که من نمی‌خواهم که به جای خداوند یگانه بت‌هایی از سنگ و چوب که نه قدرت دارند و نه قادرند سخنی بگویند، اجسامی بدون تحرک و بی‌خاصیت که نه توان آسیب رساندن به کسی را دارند و نه می‌توانند ضرری را دفع کنند، پرستش نمایم.

﴿إِنْ يُرِدُّنَ الْرَّحْمَنُ بِصُرْرَّ لَا تُغْنِ عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْعًا وَلَا يُنْقِذُونِ﴾ (یس/۲۳)

«... اگر خداوند مهربان بخواهد زیانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کمترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارد) نجات نمی‌دهد».

(یس/۲۴)

﴿إِنِّي إِذَا لَغِيَ ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾

«در این صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود».

من آشکارا و بدون هیچ رو در بایستی (تعارفی) و در حضور این جمع اعلام می‌کنم که به پروردگار یکتا ایمان آورده‌ام و براین ادعای خود پابرجا هستم و هیچ چیزی اراده‌ام را سست نخواهد کرد. شما هم بشنوید و مانند من از رسولان پیروی کنید.

(یس/۲۵)

﴿إِنَّمَا أَمَنتُ بِرَبِّكُمْ فَآسِمَّهُونِ﴾

«من به پروردگار شما ایمان آورده‌ام، پس بشنوید».

پروردگاری که من می پرسنم، تنها پروردگار من نیست، بلکه پروردگار شما و آبا و اجداد و نیاکان گذشته‌ی شما نیز می باشد. پروردگار مشرقها و مغربها و پروردگار آسمانها و زمین است. او بی نیاز است و از شریکانی که شما برای او قرار داده اید پاک و منزه است.

حبيب شهيد

غافلان و بی خبران بیش از این طاقت شنیدن سخنان حبيب را نداشتند. خون‌های کثیف‌شان به جوش آمد و شیطان دردل و جانشان دمید و آن‌ها را وسوسه کرد و درونشان را از آتش کینه و نفرت از حقیقت شد، همچنان که قبلًا اشاره نمود؛ چون در مقابل حبيب حرفی برای گفتن نداشتند و از پاسخ دادن عاجز و وامانده شده بودند، همچون حیوانات وحشی به او حمله‌ور شدند و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و حتی با دندان نیز او را گاز می گرفتند. تا این که حبيب بیچاره‌ی مظلوم در مقابل آنان تاب نیاورد و برزمین افتاد. آنان همچنان دست از سر او برنداشتند و او را زیر لگدها و قدم‌های کثیف خود گرفتند تا این که روح پاکش به خدا پیوست و جان به جان آفرین تسلیم کرد و به شهادت رسید.

تنها یک فریاد

آن مردمان پس از به شهادت رساندن حبيب، گویا توطئه‌ی از میان بردن آن دو پیامبر الهی یعنی صادق و مصدق را در سر داشتند، اما قبل از این که دستشان به آنان برسد و بتوانند نقشه شوم خود را عمل سازند، از بالای آسمان‌ها خداوند به جبریل - سلام و درود خدا بر او باد - فرمان داد که گناه‌کاران و مجرمان را در دنیا مجازات نماید. باشد که عبرتی برای آیندگان باشد. اما مجازات نمودن آنان، اصلاً نیازی به فرود آمدن لشکریانی از ملایکه از آسمان نداشت.

قصه های قرآنی

۱۹۱

﴿ وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنُبٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا

(یس/۲۸) ﴿ مُنْزَلِينَ ﴾

«ما بعد از (قتل) او اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم».

چرا؟ چون جبریل - سلام و درود خدا براو باد - همچون گردبادی تندی یا یک صاعقه شدید برآنان فریاد کشید و بلافصله خانه‌ها و منازل و کاخ‌های مجللشان فرو ریخت و درختان و مزارع شان تنها دریک لحظه، شاید کمتر از یک ثانیه از جا کنده شد و ویران گشت.

﴿ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَمِدُونَ ﴾ (یس/۲۹)

«تنها یک صدا بود و بس که ناگهان همگی خاموش شدند».

حبیب در بهشت

﴿ قِبِيلَ آدَخُلِ الْجَنَّةَ ﴾ (یس/۲۶)

«(از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو...»

به پاداش ایمان خالص و باور راستین و پای مردی و استقامتی که در این راه از خود نشان دادی، وارد بهشت شو و از پاداش خداوند بهره‌مند شو و چه پاداشی!!!! نعمت‌های بهشت!!!

همان نعمت‌هایی که خداوند بندگان نیکوکارش را بدان‌ها و عده داده است. آن نعمت‌ها را قبل از این که مؤمن با چشم سر ببیند با چشم دل آن‌ها را درک می‌کند و با نور قلب قابل درک و فهم است.

(به نظر شما) هنگامی که حبیب از آن همه نعمت و بزرگداشت بهشت برخوردار شد، چه گفت؟

(یس/۲۶)

﴿قَالَ يَنِيْتَ قَوْمِيْ يَعْلَمُونَ﴾

«... گفت: ای کاش! قوم من می‌دانستند که پروردگارم مرا آمرزیده و از زمره‌ی گرامیانم قلمداد فرمود».

گاو بنی اسرائیل

گاو بنی اسراییل

﴿ وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذَكُّرُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَحْدِثُنَا هُزُوا ﴾
 قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَنَّاهِينَ ﴿١٧﴾ قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ
 يُبَيِّنَ لَنَا مَا هِيَ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِهْنَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا يُكَرُّ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمِنُونَ ﴿١٨﴾ قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنَ لَنَا مَا لَوْنُهَا
 قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِهْنَا بَقَرَةٌ صَفَرَاءٌ فَاقْعُ لَوْنُهَا تَسْرُ النَّظِيرِينَ ﴿١٩﴾ قَالُوا
 أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنَ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَبَّهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ شَاءَ اللَّهُ
 لَمْهَتْدُونَ ﴿٢٠﴾ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِهْنَا بَقَرَةٌ لَا ذُلُولٌ تُشِيرُ إِلَى الْأَرْضِ وَلَا تَسِقِ
 الْحَرَثَ مُسَلَّمَةً لَا شِيَةَ فِيهَا قَالُوا أَئِنَّ جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَكُّرُوهَا وَمَا كَادُوا
 يَفْعَلُونَ ﴿٢١﴾ وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّرَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ
 فَقُلْنَا أَصْرِبُوْهُ بِبَعْضِهَا كَذَلِكَ يُحِيِّ اللَّهُ الْمَوْتَى وَيُرِيكُمْ ءَايَاتِهِ
 لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ ﴿٢٢﴾
 (بقره/ ٦٧-٧٣)

«و (به یاد آورید) آن هنگامی را که موسی به قوم خود (که در میانشان قتلی رخ داده بود و قاتل ناشناخته بود) گفت: خدا به شما دستور می دهد که گاوی را سر ببرید (تا کلید شناخت قاتل شود، ولی ایشان این کار را عجیب پنداشتند و) گفتند: آیا ما را مسخره می کنی؟ گفت: پناه به خدا می برم از این که جزو نادانان باشم (و مردم را ریش خند نمایم و به مسخره گیرم). * گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان روشن کند چه گاوی

(مورد نظر) است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داده و) می‌گوید: آن گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه‌سالی است میان این دو. پس آن‌چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید.* گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان بیان دارد: رنگ آن چگونه است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داد و) می‌گوید: آن گاو، گاو زرد پررنگی است که نگاه کنندگان (بدو) را شادمانی می‌بخشد.* گفتند: خدایت را برایمان فراخوان تا بر ما روشن کند چگونه گاوی است. به راستی این گاو بر ما مشتبه است (و ناشناخته مانده است) و ما اگر خدا خواسته باشد راه خواهیم برد (به سوی گاوی که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت).* گفت: خدا می‌فرماید: که آن گاوی است که هنوز به کارگرفته نشده و رام نگردیده است تا بتواند زمین را شخم زند و زمین را آب‌باری نماید. ار هر عیبی پاک و رنگش یک‌دست و بدون لکه است. گفتند: اینک حق مطلب را ادا کردی. پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند.* و (به یاد آورید) آن‌گاه را که کسی را کشتید و درباره‌ی آن به نزاع برخاستید و یکدیگر را بدان متهم کردید و خدا حقیقت امر را می‌دانست و آن‌چه را که پنهان می‌کردید، آشکار و نمایان می‌نمود.* پس گفتیم: پاره‌ای از آن (قربانی) را به آن (کشته) بزنید. (و این کار را کردید و خدا کشته را زنده کرد) خداوند مردگان را (درروز قیامت) چنین زنده می‌کند و دلایل (قدرت) خود را به شما می‌نمایاند تا این که دریابید».

فرزند عزیزم!

بار دیگر آیات و ترجمه‌ی آن را بخوان و باز آن را تکرار کن تا دل و وجودانت بیدار شود و در درون قلبت رسوخ نماید. این آیات را بخوان تا همچون کسانی نباشی که خداوند به شدت آن‌ها را سرزنش می‌نماید.

قصه های قرآنی

۱۹۷

﴿أَفَلَا يَتَدَبَّرُونَ الْقُرْءَانَ أَمْ عَلَىٰ قُلُوبٍ أَفَفَالُهَا﴾ (محمد/۲۴)

«آیا درباره‌ی قرآن نمی‌اندیشند، یا این که بر دل‌هاشان قفل‌های ویژه‌ای زده‌اند؟»

خواننده‌ی عزیز!

سوره‌ی بقره که طولانی‌ترین سوره‌ی قرآن و بیش از دو جزء و نیم و اندکی کم‌تر از سه جزء را شامل می‌شود، دویست و هشتاد و شش آیه دارد. آیا تاکنون اندیشیده‌ای که چرا این سوره را بقره نامیده‌اند، در حالیکه حاوی تعداد زیادی از احکام و آداب و دستورات شریعت و روش و برنامه‌ی زندگانی برای تعامل و برخورد انسان‌ها با یکدیگر و نیز در خصوص عقیده‌ی توحیدی و سرگذشت ستمگران از امت‌ها و اقوام گذشته که چه بلایا و ستم‌هایی که بر پیامبران روا داشته‌اند می‌باشد؟

به همین منظور یکبار دیگر از تو خواهش می‌کنم که با دقیقت و تأمل این آیات را بخوان، چون اگر خوب بنگری، پایان‌بخش این آیات محور و هدف اصلی می‌باشد. همچنان که به طور خلاصه و اشاره و اما مستدل و محکم این پیام‌ها را نیز در بردارد که خداوند تنها ذاتی است که مرگ و زندگی در دست اوست و بازگشت همه به سوی او می‌باشد و این که زنده شدن پس از مرگ و حساب و کتاب جهان آخرت و بهشت و دوزخ حق است و دنیا نابود شدنی و آخرت بهتر و پایدارتر است. در این جمله دقیقت کن که فرموده است:

﴿كَذَلِكَ يُحِيِ اللَّهُ الْمَوْتَىٰ﴾ (بقره/۷۳)

«... خداوند مردگان را چنین زنده می‌کند...»

با خواندن این آیات میزان اضطراب و تردید درونی بنی‌اسراییل و ضعف ایمانی که آن‌ها را فرا گرفته بهتردرک خواهی کرد.

بی نیازی و بخل

یکی از بزرگان بنی اسراییل در زمان حضرت موسی - درود و سلام خدا بر او باد - بسیار ثروتمند بود. اما با داشتن ثروت‌های فراوان بخیل بود و بسیار به داشتن و جمع‌آوری مال بیشتر علاقه داشت، به گونه‌ای که حتی نسبت به خودش نیز بخل می‌ورزید. او کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، ثروت زیاد می‌اندوخت، اما از ثروت‌ها و نعمت‌هایی که خداوند به وی داده بود، استفاده نمی‌کرد. هیچ غذای خوبی تناول نمی‌کرد و لباس زیبا و مناسبی به تن نمی‌کرد. اصلاً اجازه نمی‌داد که اطرافیانش زندگی راحتی داشته باشند و از نعمت‌های فراوانی که در اختیار داشت، بهره بگیرند تا او را سپاس گویند و او را دوست داشته باشند. او از ترس این که مباداً ثروت‌هایش کم شود، هرگز ازدواج نکرد. هیچ‌گاه کسی او را ندید که بر این وضعیت حسرت و افسوس بخورد و اصلاً راضی نشد که خودش از ثروت‌های خودش استفاده کند.

او دارای برادرزادگانی بسیار نیازمند و تھی‌دست بود. به گونه‌ای که قادر به تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی از قبیل خوراک و پوشانک ساده نبودند. همیشه خود را به او نزدیک می‌کردند، تا اندکی به آنان کمک نماید و از درد و رنج فزاندهای که با آن رویه‌رو بودند، کاسته شود، اما او گوشش به این حرف‌ها بدھکار نبود. گویی اصلاً آنان را نمی‌شناخت. آنان نیز همیشه آرزوی مرگ او را داشتند و دعا می‌کردند که بمیرد، تا ثروت‌هایش به آنان به ارت برسد و از آن بهره گیرند.

گناه پوشیده

(اما) آن مرد عمرش طولانی شد و سال‌ها زندگی کرد، با این حال یکی از برادرزادگان، بسیار بداخل‌الاق و شرور بود، آدمی کینه‌توز و فاسد بود. علاوه بر این بسیار فقیر و تنگ‌دست نیز بود و ثروت عمومیش بداخل‌الاقی و کینه‌توزی او را چند برابر کرده بود. شبی در حالی که از شدت حرص و طمع به مال عمومیش خوابش نمی‌برد، شیطان او را وسوسه کرد و آتش گناه و فتنه را در درونش بیفروخت. از یک سو ثروت‌های زیاد و

قصه های قرآنی

۱۹۹

دست نایافتنی عمویش را نیز در جلو چشم خود مجسم می‌کرد و بیشتر بر خود می‌پیچید. ناگهان فکری به سرش زد. بلند شد و در تاریکی شب خود را به خانه‌ی عمویش رساند و آهسته وارد خانه‌اش شد. چاقویی تیز و برانبه دست داشت و بی‌درنگ خود را به جای خواب عمویش رساند. سپس، چاقو را بر گردنش گذاشت، در حالی که آرام و بی‌خیال خوابیده بود و او را گوش تا گوش^۱ سر برید. پس از این که مطمئن شد که مرده است و لاشه‌اش سرد شد، جنازه‌ی خون‌آلود را بر دوش گرفت و آن را در راه گذاشت و به منزل خود برگشت. گویی اصلاً از ماجرا بی‌خبر است و کسی دیگر این کار را کرده است.

صبح که شد، مردم هر یک از خانه‌هایشان بیرون آمده و به سر کارهایشان می‌رفتند که ناگهان چشمشان به جشه‌ی بی‌جان شیخ افتاد که خون‌آلود وسط راه رها شده است. مردم دسته دسته دور آن جمع شدند و در این باره صحبت می‌کردند. از قضا یکی از آن مردم برادرزاده‌ی قاتل بود که با دیدن جمعیت و جهت رد گم کردن خود را به موش‌مردگی زد و مزورانه بر سر و صورت می‌کوبید که چه کسی عمومی بیچاره‌ام را به این روز انداخته است. طوری داد و فریاد می‌کرد که گویی عزیزی را از دست داده است. مردم متأسف و متحیر شدند و همگی در پی قاتل بودند، اما تلاششان بی‌فایده بود. یکی از آنان گفت: نزد پیامبر خدا - موسی - درود و سلام خدا بر او باد - برویم. من مطمئنم که با هم فکری و مشورت با او راهی برای پی بردن به رازهای موجود در این حادثه‌ی دردآور خواهیم یافت. آن‌گاه همگی در حالی که برادرزاده‌ی قاتل نیز با آنان همراه بود، نزد موسی رفته‌اند و جریان را برایش تعریف کردن. موسی نیز ابتدا از آنان خواست که دست بردارند و قضیه را پی‌گیری نکنند. یکی از آنان گفت: ای پیامبر خد!! به راستی که ما هر چه در این مورد تحقیق و جست و جو کردی‌ایم، غیر از خستگی و یأس چیزی دست‌گیرمان نشده و همگی اصرار داریم که به راز این جنایت

۱- سرش را از تنش جدا کرد.

پی ببریم و قاتل را پیدا کنیم، چرا که عواطف و احساسات ما جریحه دار شده است. بنابراین همگی نزد تو آمده‌ایم و تو نیز از پروردگارت بخواه که تو و ما را به راه حق هدایت کند و راه راست را به ما نشان دهد.

موسی ﷺ نیز از آنان مهلت خواست تا این که از جانب پروردگار وحی نازل شد.

وقتی آنان نزد او برگشتند، موسی ﷺ گفت:

(بقره/۶۷) ﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذَكُّرُوا بَقَرَةً﴾

«... خداوند به شما دستور می‌دهد که گاوی را سر ببرید...»

همگی از شنیدن جواب موسی تعجب کردند و خیال کردند که آنان را مسخره می‌کند. آنان در مورد جنایتی که رخ داده و مسبب آن معلوم نیست، از او سؤال کرده‌اند، در حالی که او جوابی عجیب و غریب می‌دهد، رو به موسی ﷺ کردند و گفتند:

(بقره/۶۷) ﴿أَتَتَّخِذُنَا هُزُواً﴾

«... آیا ما را مسخره می‌کنی؟...»

موسی نیز در جواب گفت:

(بقره/۶۷) ﴿قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ﴾

«... گفت: به خدا پناه می‌بریم از این که جزو نادانان باشم.»

من جزو نادانانی نیستم که از امر پروردگار و وحی او سرپیچی می‌کنم و هرگز قوم و طایفه‌ی خود را مسخره نخواهم کرد. آخر چگونه شما را مسخره می‌کنم، در حالی که من خودم شما را از دست فرعون و ظلم و ستمی که بر شما روا می‌داشت، رهانیدم. ای قوم! به خدا پناه می‌برم و بدانید که در این کار حکمتی است (که نتیجه‌اش بعداً معلوم خواهد شد).

شك و اصرار

اگر قوم موسی همان ابتدا به فرمان خداوند گوش داده بودند و از ته دل این امر را پذیرفته و دچار شک و تردید نمی شدند، کار آسان بود و در کوتاهترین زمان ممکن حق آشکار می شد. اما آنان قومی بودند که شک و تردید در دل هایشان رخنه کرده بود و در همه چیز اصرار و پافشاری می کردند. اندکی سکوت کردند و سپس رو به موسی ﷺ گفتند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَنَا مَا هَيَ﴾ (بقره/٧٠)

«گفتند: از خدای خود بخواه که برای ما روشن کند چه گاوی (موردنظر است)؟...»

﴿إِنَّهُ يُقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكُرْ عَوَانٌ بَيْتَ ذَلِكَ﴾ (بقره/٦٨)

«... گفت: (پروردگار جهانیان) می فرماید: آن گاوی است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه سالی است میان این دو...»

موسی ﷺ خیال کرد که آنان دست برخواهند داشت و دیگر بهانه نخواهند گرفت.

این بود که فرمود:

﴿فَأَفْعَلُوا مَا تُؤْمِنُونَ﴾ (بقره/٦٨)

«... پس آن چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید.»

آنان نه تنها دست بردار نبودند و باز سؤالات بیشتری از سربهانه می پرسیدند باز شک و تردیدشان بیشتر شد و گفتند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَنَا مَا لَوْنَهَا﴾ (بقره/٦٩)

«گفتند: از پروردگارت بخواه برایمان بیان کند رنگ آن چگونه است؟...»

باز موسی بر آنان صبر کرد و گفت:

﴿قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفَرَاءٌ فَاقْعُ لَوْنُهَا تَسْرُ الْنَّاظِرِينَ﴾

(قره/۶۹)

«...گفت: پروردگار می‌گوید که آن گاو، گاو زرد پرنگی است که نگاه‌کنندگان (به آن) را شادمانی می‌بخشد.»

آنان بار دیگر در شک و تردید فرو رفتند و باز درخواست نمودند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَبَّهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِنْ شَاءَ

(قره/۷۰)

﴿اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ﴾

«گفتند: خدایت را فراخوان تا برایمان بیان کند چگونه گاوی است. به راستی این گاو بر ما مشتبه (و ناشناخته مانده) است و ما اگر خدا خواسته باشد، راه خواهیم برد (به سوی گاوی که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت).»

واقعاً عجیب است! بعد از آن همه بیان و توضیح و تفسیر باز می‌گویند که این گاو برای ما ناشناخته است و عجیب‌تر این که در آخر می‌گویند: اگر خدا بخواهد ما راه خواهیم برد به سوی گاو مورد نظر، در حالی که اگر از اول تسلیم فرمان خدا می‌شدند و اراده‌ی پروردگار را قبول داشتند، بهترین فرصت بود برای هدایت شدن، اما آنان بر خود سخت گرفتند و خداوند نیز بر ایشان سخت گرفت.^۱

مردم از نزد پیامبر خدا (موسی ﷺ) بازگشتند و به دنبال گاوی با صفات و ویژگی‌های یاد شده می‌گشتند. آنان به هر طرفی و هرجا و مکانی سر می‌زدند و در هر خانه‌ای را که فکر می‌کردند صاحب‌خانه گاوی دارد، می‌زدند تا شاید گاو موردنظر را

۱- هر کس بر خود سخت بگیرد، سختی‌ها و مشکلات بیشتری بر سر راهش قرار می‌گیرد.

قصه های قرآنی

۲۰۳

پیدا کنند. بالاخره بعد از تلاش فراوان و این طرف و آن طرف رفتن های زیاد مردی را یافتند که گاوی درست با آن مشخصات دارد و معلوم شد که غیر از او کسی چنین گاوی ندارد. پس آن را از او خواستند، ولی او درخواستشان را رد کرد و گفت که آن را نخواهد فروخت. اما آنقدر اصرار کردند و قیمت را بالا بردنده. بالاخره صاحب گاو پذیرفت که در مقابل مقدار زیادی طلای خالص، اما با اجبار و نارضایتی به آنان بفروشد. در طی مدت زمانی که آنان به دنبال گاو موردنظر می گشتند، پی درپی بر شک و تردید و حیرتشان افزوده می شد. هنگامی که گاو را تحويل گرفته و وقت سر بریدنش فرا رسید، دستانشان می لرزید و چشمانشان از شدت تعجب و هراس و نگرانی از حدقه بیرون زده و به اصطلاح جانهایشان به لب رسیده بود.

﴿فَذَكُّوْهَا وَمَا كَادُوا يَفْعُولُونَ﴾
(بقره/۷۱)

«... پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند.»

حکمت بی انتهای خداوندی

بالاخره گاو را سر بریدند پس از آن خداوند متعال از آسمان بر آنان امر کرد که قسمتی از گوشت رابه بدن مقتول بزنید.

﴿أَصْرِيُوهُ بِبَعْضِهَا﴾
(بقره/۷۳)

«... پاره ای (از گوشت قربانی) را به بدن (فرد کشته شده) بزنید...»

پس مقداری از آن گوشت را برداشته و بر بدن مرد کشته شده که جلو آنان افتاده بود، کشیدند (زدند). پس از لحظه ای، مرده زنده شد و در حالی که خون از رگ هایش فوران می کرد، بر روی پاهایش ایستاد. مردم با دیدن این صحنه در حالی که نفس ها را در سینه حبس کرده بودند، از شدت ترس و تعجب عقب کشیدند و نزدیک بود فرار کنند. آنان زبان در کامشان خشکیده بود و قادر به سخن گفتن نبودند، چشمانشان از حدقه بیرون زده و اختیار پلک زدن نداشتند. در این لحظه موسی از او پرسید: چه کسی

تو رابه قتل رساند؟ او نیز بدون این که سخنی بر زبان بیاورد، رو به برادرزاده‌اش که در میان جمعیت بود کرد و با اشاره به همه فهماند که قاتل اوست و بلافصله پس از این اشاره مرد.

(بقره/۷۳)

﴿كَذَلِكَ يُحِيِ الَّهُ الْمَوْتَى﴾

«... خداوند این چنین مردگان را زنده می‌کند...»

و نیز:

(بقره/۷۲)

﴿وَاللَّهُ مُحْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ﴾

«... اوست بر ملا کننده‌ی چیزهایی که پنهان می‌کردید و رازها را آشکار می‌سازد.»

فرزند عزیز!

لازم به ذکر است که حضرت ابراهیم - درود و سلام خدا بر او بود - یک بار از خدا درخواست نمود که زنده شدن مردگان را به من نشان بده.

(بقره/۲۶۰)

﴿وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرْنِي كَيْفَ تُحِيِ الْمَوْتَى﴾

«هنگامی که ابراهیم گفت: پروردگار!! به من نشان ده که چگونه مردگان را زنده می‌کنی...»

خداوند نیز جوابش فرمود:

(بقره/۲۶۰)

﴿قَالَ أَوْلَمْ تُؤْمِنَ﴾

«... (ای ابراهیم!) آیا ایمان نداری (که خداوند قادر است مردگان را زنده کند؟)...»

ابراهیم ﷺ نیز در جواب گفت:

﴿قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ لَّيَطْمِئِنُّ قَلْبِي﴾

(بقره/۲۶۰) «... البتہ که ایمان دارم، ولی می خوهم قلبم آرامش یابد (برای اطمینان

بیش تر) ...»

مرحله‌ای که حضرت ابراهیم ﷺ به آن رسیده بود و درخواست او از خدا برای ایمان و اطمینان بیش تر بود. اما بنی اسراییل با وصف تمام گمراهی‌ها و انحرافات فکری، پیامبر خدا (موسى ﷺ) در میانشان بود و هنوز چندی نگذشته بود که آنان را از زندگی نکبت‌بار و پر از مشقتی داشتند و در زیر شکنجه‌ها و ستم‌های فرعون کمرشان خم شده بود نجات داده بود. هر روز آیات و نشانه‌های واضح و روشن خداوندی را به آنان نشان می‌داد که هر کدام دلیلی بر صداقت و درستی موسی و بر حق بودن رسالتش بود. ولی متأسفانه قوم بنی اسراییل روز به روز بر شک و تردیدشان افزوده می‌شد و وسوسه‌های شیطانی در قلب و فکرشان تأثیر می‌گذاشت و ایمانشان را متزلزل می‌ساخت. با این اوصاف خداوند به آنان نشان داد که چگونه مردگان را زنده می‌کند و در جلو چشمانشان مرده‌ای را زنده کرد.

در پایان این همه طول و تفصیل و تبیین و توضیح باز در شک و تردید خود باقی ماندند و به زندگی گمراهانه و منحرف خود ادامه دادند و همچنان بر انکار حق و روی گردانی از صدق و راستی اصرار ورزیدند. حال آن که خداوند نیز به زور، اجبار چیزهای را که آنان پنهان می‌کردند، آشکار ساخت و ماهیت درونی آنان را برملا ساخت و خداوند سخن حق را می‌گوید و به راه راست هدایت می‌کند.

عَزِيزٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ

عزیر علی‌الله

﴿أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرَيْهٖ وَهِيَ حَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنِّي يُحِبُّ هَذِهِ
 اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةً عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثَ قَالَ
 لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةً عَامٍ فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ
 وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهُ وَانظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلْتَجْعَلْكَ ءَايَةً لِلنَّاسِ
 وَانظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِرُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ
 قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾
 (بقره/ ۲۵۹)

«یا همچون کسی که از کنار دهکدهای گذر کرد، در حالی که سقف خانه‌ها فرو تپیده بود و دیوارهای آنها برروی سقفها فرو ریخته بود، گفت: چگونه خدا این (اجساد فرسوده و از هم پاشیده مردمان اینجا) را پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟ پس خدا او را صد سال میراند و سپس زنده‌اش گردانید و (به او) گفت: چه مدت درنگ کرده‌ای؟ گفت: (نمی‌دانم، شاید) روزی یا قسمتی از یک روز. فرمود: (نه) بلکه صد سال درنگ کرده‌ای. به خوردنی و نوشیدنی خود (که همراه داشتی) نگاه کن (و بین که با گذشت این زمان طولانی به اراده‌ی خدا) تغییر نیافته است و بنگر به الاغ خود (که چگونه از هم متلاشی شده است. ما چنین کردیم) تا تو را نشانه‌ی (گویایی از رستاخیز) برای مردمان قرار دهیم. (اکنون) به استخوان‌ها بنگر که چگونه آنها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آنها گوشت می‌پوشانیم. هنگامی که (این حقایق) برای او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر چیزی تواناست».

﴿ وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزِيزٌ أَبْنُ اللَّهِ ﴾

(توبه/۳۰)

«یهودیان می‌گویند: عزیر پسر خداست.»

فرزنده عزیزم! می‌دانیم که همانا نسبت دادن فرزند به خداوند به طور کلی و از نظر عقلی سخنی بیهوده و باطل است. این تفکر که خداوند فرزندی یا فرزندانی داشته باشد، تفکر انسان‌های ضعیف و بی‌عقل است که دچار خیالات شده و شیطان نیز از این فرصت سوء استفاده کرده و آن‌ها را بیشتر دچار لغزش می‌نماید و بدون شک این گونه افراد با این تفکر دچار کفر و شرک شده‌اند. پیامبران خدا - درود و سلام خدا برهمگی باد - در طول تاریخ انحرافات اقوام و امت‌ها را تذکر داده و به راه راست هدایت نموده‌اند و آنان را به وسیله‌ی عقیده‌ی سالم و اصول درست و پایدار در مقابل وسوسه‌های شیطانی و گمراه‌سازی‌های آن نسل به نسل محافظت نموده و به اصطلاح بیمه کرده‌اند.

یکی از فتنه‌ها و انحرافات عقیدتی که در طول تاریخ بشر دچار آن شده و در میان بعضی اقوام مورد پذیرش واقع گردیده، فتنه‌ی نسبت دادن فرزند به خداوند متعال می‌باشد که قرآن با قاطعیت در مقابل آن موضع گرفته و مفصل آن را رد می‌کند.

﴿ قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ ﴿۱﴾ اللَّهُ الصَّمَدُ ﴿۲﴾ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُوْلَدْ ﴿۳﴾ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ ﴿۴﴾

(اخلاص/۱-۴)

«بگو: خدا، یگانه‌ی یکتاست.* خدا، سرور والا و برآورنده‌ی نیازمندی‌هاست (بی‌نیاز است).* نه کسی از او متولد شده و نه از کسی متولد شده است.* و کسی همتا و همگون او نمی‌باشد».*

قرآن کریم با دلایلی عقلانی و منطقی این تفکر را رد کرده است؛ چرا که خداوند بی‌نیاز است. اما رخدادهای تاریخی درگذشته و حال چیز دیگری است که متأسفانه

خيالات و توهمات بولسی^۱ در دل و عقل انسان‌های مريض القلب لانه کرده و اين تصورات را پذيرفته‌اند!!! اين توهם و ادعا را بولس در ميان يهوديان ايجاد کرد و بر زبان يهوديان افتاد که عزير^۲ پسر خدا است. بعدها مسيحيان نيز چنین ادعايی در مورد حضرت عيسى نمودند و ادعا کردنده که عيسى نيز پسر خدا است.

داستاني از زندگي عزير

«عزير پسر جروه» فردی يهودی و بر آئین حضرت موسی و نیکوکار بود. دارای ايمانی عميق، اخلاقی كريمانه و درونی پاک بود. در میان مردم به صداقت و پاکدامنی مشهور بود. تورات را به همان شکلی که بر موسی نازل شده بود، از حفظ داشت، به گونه‌ای که گويي تمام کلمات و حروف آن را به ترتيب بر صفحه قلبش نگاشته است. چيزی که بيشتر از همه عزير را مشهور ساخته بود اين بود که در سخن گفتن حكيم بود و سخنان منطقی و به جا بر زبان می‌آورد و مرجع حل اختلافات مردم و مورد اعتماد و اطمینان همه بود.

امتحان الهی

عزير باغ ميوه‌ای داشت که هر روز برای آبیاري و مواظبت از آن به آنجا می‌رفت. روزی سبدی که مقداری انگور و انجیر و نان خشک در آن قرار داده بود، برداشت و سوار بر الاغش به سوی باغ به راه افتاد. عزير صبح زود و قبل از طلوع خورشيد به راه افتاد و اندکي بعد به محل کارش رسید. بالفاصله از الاغ پياده شد و آن را به ميخي که بر زمين کوفته بود، بست و شروع به کار کردن و بيل زدن نمود. لازم به ذكر است که

-
- ۱- بولس: گفته می‌شود فردی يهودی الاصل بود که او اين عقیده را که عيسى پسر خدا است رواج داد.
 - ۲- عزير، يهوديان را پس از يك قرن خواری و ذلت از بند اسارت رهانيد و تورات را که از حفظ داشت دوباره برای آنان نگاشت و در دسترس شان گذاشت. شايد يهوديان به خاطر سپاس از زحمات او اين لقب را به وی داده‌اند!!!

باغ عزیر در کنار یک آبادی قدیمی قرار داشت. دیوارهای کهن و فرسوده‌ی آن پیرامون باغ او بودند. روستایی بود که دیوار منازل آن خراب شده و سقف خانه‌ها همگی فرو تپیده بود. اهالی آن روستا به هر دلیل درزیر سقف و دیوار خانه‌های خود مرده بودند و بر اثر گذشت زمان قسمت‌هایی از استخوان‌های مردگان آن‌جا نمایان شده بود. به هر حال عزیر پس از مدتی کارکردن و بیل زدن درباغ و خستگی زیاد احساس گرسنگی کرد. به زیر سایه‌ی درختی که سبدش را در آنجا قرار داده بود، آمد. مقداری انگور را در کاسه‌ای تفت داد تا آب آن را بگیرد و تکه‌های نان خشک را خرد کرد و در آن ریخت و مقداری صبر کرد تا نرم شود، سپس آن را بخورد. در این حال سرش را زیر سایه‌ی درخت قرارداد و پاهایش را به طرف دیواری که از آن آبادی قدیمی بر جای مانده و به محافظت باغش تبدیل شده بود، دراز کرد. عزیر مطابق همیشه به دیوار و روستای خراب شده و استخوان‌های پوسیده و بر جای مانده از انسان‌های آن روستا که دیر زمانی بود در آن جا دفن شده بودند، نگاه می‌کرد. اما این بار فرق داشت، به شدت به فکر فرو رفت و از ته دل و عمق ایمان در حالی که الله‌اکبر می‌گفت، این جمله را بر زبان جاری ساخت:

﴿أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتَهَا﴾
(بقره/۲۵۹)

«...چگونه خداوند این‌ها را پس از مرگ زنده می‌کند؟...»

او این سؤال را درمورد کیفیت و شکل زنده شدن مردگان کرد، نه این که در اصل به زنده‌شدن مردگان باور نداشته باشد؛ چرا که عزیر از ته دل ایمان داشت که خداوند بر هر چیزی تواناست.

تجربه‌ی عملی

پس از این سؤال که به ذهن عزیر رسید، خداوند متعال بلافصله فرشته‌ی مرگ «عزرایل» را فرو فرستاد و جانش را گرفت. جسم بی‌جان او به مدت یک‌صد سال تمام در جای خود و به شکل موجود در آن جا باقی ماند و پس از آن مدت خداوند او را

قصه های قرآنی

۲۱۳

زنده گردانید. در طول این یکصد سال در سرزمین و شهر او نسل هایی از بنی اسرائیل مرده و به جای آنها کسان دیگری متولد شده و جایگزین شده بودند و اوضاع و احوال به طور کلی دگرگون شده بود. حال این که زندن عزیر پس از مرگ یکصد ساله طبق روایات مورخین و محدثین دقیقاً مطابق سؤال و درخواست خود او از چگونگی زندن مردگان بود. به گونه ای که او کاملاً پی ببرد و بفهمد که حوادث چگونه رخ می دهد. بنابراین پروردگار ملایکه ای براو فرستاد؛ ابتدا قلب و چشمانش را به حرکت انداخت، سپس بر استخوان هایش گوشت و پوست پوشاند، سپس موهايش را رویاند. بعد از آن روح در آن دمید که در نتیجه در جای خود نشسته و پلک هایش را بر هم می زد.

و همان ملایکه از او پرسید:

(بقره/۲۵۹)

﴿كَمْ لَبِثَتْ﴾

«... چه مقدار خوابیدی (درنگ کرده ای) (دراینجا)...»

عزیر با نگاه کردن به خورشید و سایه های درختان و اطراف گفت:

(بقره/۲۵۹)

﴿قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا﴾

«... یک روز (تمام) خوابیده ام...»

سپس گویی در پاسخ زیاده روی کرده و به افق نگریست و گفت:

(بقره/۲۵۹)

﴿أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ﴾

«... یا قسمتی از روز...»

تجربه هی عینی

آن ملایکه ای که با او صحبت می کرد، به او گفت:

(بقره/۲۵۹)

﴿بَلْ لَبِثَتْ مِائَةَ عَامٍ﴾

«... بلکه تو (درست) یک صد سال است که خوابیده‌ای...»

یک صد سال!!! به راستی زمانی طولانی است. در طول این مدت زیاد همه چیز تغییر می‌کند و اوضاع دگرگون می‌شود. باز ملایکه به او گفت:

﴿فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّ﴾
(بقره/۲۵۹)

«... به خوردنی و نوشیدنی خود که همراه داشتی نگاه کن (که در این مدت زمان زیاد هیچ) تغییری نکرده است...»

عزیر به کاسه‌ای که در آن انگور تفت داده شده و نان خشک ریخته بود نگاه کرد که دقیقاً به حال خود باقی مانده و نان موجود همچنان خشک است و هنوز خیس نشده است. رنگ آن تغییر نکرده و اصلاً فاسد نشده است. باز تعجب عزیر بیشتر شد که چگونه ممکن است یک صد سال گذشته باشد، اما آن خوراک‌ها هیچ تغییری نکرده باشند؟!

ملایکه رو به عزیر کرد و گفت:

﴿وَانظُرْ إِلَى حِمَارِكَ﴾
(بقره/۲۵۹)

«... نظری هم به الاغت بینداز...»

دید که تنها تکه‌های استخوان پوسیده و خشک شده‌ای از آن باقی مانده که در کنار ظرف غذای او بر زمین افتاده است. سپس چشمانش را در نهایت خشوع و خضوع به آسمان بلند کرد و (در دل گفت: پروردگار!! تو بر هر چیزی قادر و توانایی). ملایکه گفت: ای عزیر! این حوادث و جریانات خواست خداوند متعال است:

﴿وَلَنَجْعَلَكَ ءَايَةً لِلنَّاسِ﴾
(بقره/۲۵۹)

«... تا تو را نشانه‌ای برای مردمان قرار دهیم...»

خداآوند قادر است باطل گرایان را دفع و کفر کافران را رد نماید. باشد که به پروردگار جهانیان ایمان آورند. این پایان ماجرا نیست، بلکه:

﴿وَأَنْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ تُنْشِرُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا﴾ (بقره/۲۵۹)

«... به استخوانها بنگر که چگونه آنها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آنها گوشت می‌پوشانیم...»

به این ترتیب ملایکه استخوانهای برجای مانده از الاغ را صدا کرد و همگی در یک جا جمع شدند و جثه‌ی عظیم و بزرگی را تشکیل دادند. آن‌گاه گوشت و پوست و رگ و اعصاب هر کدام سر جای خود قرار گرفت و الاغ جان گرفت و بر سر جای خود اسیر شده و شروع به عرعر کردن نمود. عزیر در مقابل عظمت پروردگار به سجده افتاد و ملایکه نیز از پیش او رفت و غیب شد.

عزیر از جایش برخاست. سوار بر الاغ به منزلش رفت، اما هر کجا را می‌دید، کوچه، خیابان و... همه ناشناخته بودند و هیچ‌جا را بلد نبود. مردم همگی چهره‌هایشان، طرز لباس پوشیدنشان، شکل زندگی کردن و بافت خانه‌هایشان عوض شده بود و همه‌ی این‌ها برای عزیر تازگی داشت. حتی آنان نه تنها او را نمی‌شناختند، بلکه از قیافه و شکل او نیز تا حدودی تعجب می‌کردند؛ چرا که میان نسل او و نسل تازه‌ای که می‌دید یک‌صد سال فاصله بود. مردم آن جا با دیدن او نسبت به او مشکوک شدند. اما عزیر در عین ناباوری مسیر خود را ادامه داد تا به منزل خود رسید. وقتی در منزل را باز کرد پیرزن نایبنایی را دید که آن جا نشسته بود، به او گفت: ای فلاں! آیا منزل عزیر این جاست؟ پیرزن در پاسخ گفت: بله، منزل عزیر این جاست. این را گفت و شروع به گریه کرد و پی در پی بر گریه وزاریش می‌افزود و صدای حق‌هقش بلند و بلندتر می‌شد و می‌گفت: ده‌ها سال است که کسی را ندیده‌ام که نامی از عزیر برده باشد و مردم او را فراموش کرده‌اند.

عزیر گفت: خانم! من عزیر هستم (!) که خداوند صد سال پیش مرا میراند و اکنون زنده گردانیده است. پیرزن با این که بسیار ضعیف و لاگر بود بر خود لرزید و از جایش بلند شد و فکر می‌کرد که او را مسخره می‌کند. با خشم و تندی به او گفت: پناه بر خدا! عزیر یک صد سال پیش از نزد ما رفت و هیچ‌گاه کسی از او خبری برای ما نیاورد. شوخي بس است! ما را مسخره می‌کنی؟ عزیر در پاسخ گفت: به راستی که من عزیر هستم و خداوند بر چیزهایی که می‌گوییم شاهد است. پیرزن اندکی سکوت کرد و گفت: همانا عزیر مرد مؤمن و نیکوکاری بود و دعایش مورد قبول خداوند واقع می‌شد. هر گاه برای مریض یا کسی که به گرفتاری دچار شده بود، دعا می‌کرد خداوند او را شفا می‌بخشید و گرفتاریش را حل می‌کرد. اگر به راستی تو عزیر هستی از خدا بخواه که بینایی مرا باز گرداند تا تو را ببینم و اگر راست بگویی تو را خواهم شناخت.

عزیر از خداوند خواست که او را بینا گرداند. سپس دستش را برچشمانش مالید و به اراده‌ی پروردگار بینا شد. سپس دستش را گرفت و به او گفت: برخیز به اذن پروردگار. خداوند نیرویی به او داد که بلند شد و بر پاهایش ایستاد و به عزیر نگریست. او را شناخت و گفت: شهادت می‌دهم که تو عزیر هستی.

نشانه‌ی پیامبری عزیر ﷺ

پیرزن و عزیر ﷺ هر دو به سوی مردم راه افتادند. عزیر ﷺ پسری داشت که در آن زمان به سن پیری رسیده بود و بسیار سال‌خورده بود که فرزندان و نوه‌های زیادی داشت و همگی نزد او بودند. آن پیرمرد سال‌خورده مردی متین و با وقار بود که از چهره‌اش متناسب و وقار نمایان بود. پیرزن عزیر را به نزد آنان برد و صدا زد؛ این عزیر است که به نزد شما برگشته است. با شنیدن این سخن به وحشت افتادند و از اطراف آن دو پراکنده شده و گفتند: ای پیرزن گیسو سفید خرفت! چه می‌گویی؟ چرا هذیان می‌گویی؟ گفت: مگر من کنیز کور شما که خانه‌نشین و ناتوان شده بودم، نیستم؟ به راستی او برای من نزد پروردگارش دعا کرد و بیناییم را باز یافتم و پاهایم توان راه رفتن

قصه های قرآنی

۲۱۷

را پیدا کردند و من هم اکنون با پای خود و به سرعت نزد شما آمدهام. اندکی به فکر فرو رفتند و او را تکذیب نکردند، اما بهت و حیرت بر آنان چیره شده بود. سپس پسر پیر عزیر برخاست و در حالی که بر عصایش تکیه زده بود به او نزدیک شد و گفت: پدر من، حال سیاهی میان دو کتفش بود. عزیر لباسش را درآورد و میان دو کتفش را نشان داد و درست همانی بود که پسر پیر ادعا می‌کرد. با دیدن این نشانه پسر باور کرد، او را درآغوش گرفت و دستانش را بوسید. اما گروهی از بنی اسراییل که در آنجا حضور داشتند گفتند: از پدران و نیاکان ما نقل شده که هیچ‌کس آگاهتر و بلدتر از عزیر به تورات وجود ندارد و بعد از بلایی که از جانب بخت النصر پادشاه ایرانی برمآمد و تورات‌ها را از ما گرفت و همگی را سوزاند، دیگر اثری از تورات در میان ما نیست. مگر قسمت‌های اندکی که بعضی از مردان از حفظ دارند. اگر به راستی تو عزیر هستی از نو برای ما تورات را بنویس. این در حالی بود که پدر عزیر در گذشته‌های دورو در روزگاران هجوم بخت النصر تورات را در گوش‌های در زیر خاک پنهان کرده بود و کسی جز عزیر جای آن را بلد نبود. پس با گروهی از مردم به آن جا رفتند و زمین را حفر کرده و تورات را از زیر خاک بیرون آورده‌اند. ولی بر اثر گذشت زمان و نفوذ رطوبت فرسوده و پاره شده بود و اکثر کلمات آن پاک شده بود و اصلاً قابل استفاده نبود. بنابراین عزیر زیر درختی نشست و بنی اسراییل نیز اطراف او نشستند. خداوند نیز در این حال تورات را برایش و پیش چشمانش آشکار ساخت و آن را تلاوت می‌کرد، مثل این که صفحات آن جلو چشم‌گشوده بود. آن‌گاه آن را بر آنان می‌خواند و آنان نیز از نو می‌نوشتند و مدتی را در میان آنان زندگی کرد تا این که خداوند اراده فرمود و جان به جان آفرین تسلیم نمود و او را نزد خود برد. اما خوش‌گذرانان و ثروتمندان بنی اسراییل که نسبت به همه چیز مشکوک بودند و در واقع در گمراهی به سرمی برند، از عزیر شخصیتی اسطوره‌ای و خرافی ساختند و نسبت به پروردگار یکتا کافر شده و گفتند: «عزیر ابن الله» عزیر پسر خدادست!!!

اما واقعیت آشکار بود و جای هیچ گونه بحث و جدلی در آن نبود و آن این بود که خداوند فرمود:

(بقره/۲۵۹)

﴿وَلَنَجْعَلَنَاكَ ءَايَةً لِلنَّاسِ﴾

«... و تا تو را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم...»

اصحاب الْخِدْوَة

اصحاب الأخدود

﴿ وَالسَّمَاءُ ذَاتٌ الْبُرُوجُ ﴿١﴾ وَالْيَوْمُ الْمَوْعِدُ ﴿٢﴾ وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ ﴿٣﴾ قُتِلَ أَصْحَابُ الْأَخْدُودُ ﴿٤﴾ الْنَّارُ ذَاتٌ الْوَقُودُ ﴿٥﴾ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ ﴿٦﴾ وَهُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ ﴿٧﴾ وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿٨﴾ الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴿٩﴾ إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابٌ جَهَنَّمَ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلْحِيقٌ ﴿١٠﴾ إِنَّ الَّذِينَ ءامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّتُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَرُ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ ﴾١١﴾ (بروج ۱-۱۱)

«سوگند به آسمان! که دارای برج‌ها و باروهاست.* و سوگند به روز و عده داده شده (برای حساب و کتاب و سزا و جزا).* و سوگند به هرکه و هر چه گواهی دهد و به هرکه و هر چه مورد گواهی قرار گیرد.* نفرین بر صاحبان گودال (شکنجه) باد!* گودال پر از آتش و دارای هیمه و هیزم‌های فراوان (جهت سوختن).* وقتی آنان بر کناره‌ی گودال آتش (به نظاره‌گری سوختن و جزغاله شدن مؤمنان) نشسته بودند.* وایشان چیزی را تماشا می‌کردند که بر سر مؤمنان می‌آورند.* شکنجه‌گران هیچ ایرادی و عیبی و جرمی بر مؤمنان نمی‌دیدند، جز این که ایشان به خداوند قادر و توانا و شایسته‌ی هرگونه ستایش، ایمان داشتند.* خداوندی که سلطنت و سرزمین آسمان‌ها و زمین از آن اوست و بر هر چیزی حاضر و ناظر است.* بی‌گمان کسانی که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند تا از

دین الهی برگردند و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خویش پیشمان نمی‌شوند، قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیر ایشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود.* مسلماً کسانی که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغهای بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخها و درختان) آن رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است».

آزمایش و امتحان الهی

هنگامی که اذیت و آزار مسلمانانی همچون بلال و عمار و یاسر و سمیه رض و دیگران در مکه به دست جاهلان و کافران قریش شدت گرفت، خداوند آیاتی از سوره‌ی بروج نازل فرمود که در آن حکایت سرگذشت «اصحاب الأخدود» و آزار و شکنجه‌های آنان به خاطر دین و عقیده‌شان که بسیار سخت‌تر از آزارهایی بود که آنان می‌کشیدند، بیان شده است. خداوند این آیات را به خاطر آرامش دل مؤمنانی که تحت شکنجه‌ی کافران بودند و نیز آوردن مثالها و نمونه‌های واقعی کسانی که در راه دین و عقیده‌ی خودشان متحمل چه رنج‌ها و آزارهایی شده‌اند، بیان داشته است.

روایت کرده‌اند که هنگامی که مؤمنان تحت شکنجه‌های سخت و فراوان مشرکان قرار داشتند، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و از وضع موجود زیان به گلایه و شکایت گشودند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز به آنان گفت: که در امتهای پیشین کسانی بوده‌اند که بسیار بیش‌تر از شما مورد شکنجه و آزار و اذیت دشمنان قرار گرفته‌اند، اما هیچ‌گاه ضعف به خود راه نداده، دل‌سرد و ناامید نشده‌اند و دشمن را امیدوار ننموده‌اند. مثلاً یکی از آنان از وسط سر تا پا به وسیله‌ی اره توسط دشمنان نصف شده، ولی اصلاً ضعف به خود راه نداده و از راه صحیح خود دست برنداشته است. این است نمونه‌ی انسان‌های والای که از هیچ سختی و محنت و مرارتی در راه آرمان و عقیده‌ی خود نهراسیده‌اند. اینک داستان اصحاب‌الاخدود و سرنوشت این جوان‌مردان دلاور را با هم می‌خوانیم.

اعراب و پاکی مسیحیت اولیه

به راستی مسیحیت اولیه قبل از اینکه دچار تحریف و دگرگونی شود، دینی پاک و خالص بود آورده‌اند که پس از فتنهٔ محاکمهٔ حضرت عیسیٰ ﷺ توسط کاهنان یهودی و عروج او به آسمان‌ها، یک نفر روسی به نام «افیمیون» به رسالت و پیامبری حضرت عیسیٰ ﷺ ایمان داشت و به گونه‌ای بر ایمان خود استوار و پایدار بود که به مشرق و مغرب دنیا جهت دعوت مردم به یکتاپرستی و پیروی از راه درست و صحیح الهی سفر می‌کرد. در خلال یکی از سفرهایش در یکی از شهرهای شم با عربی به نام «صالح» آشنا شد که از ساکنان جزیره العرب در مرز شام بود. آن مرد تحت تأثیر سخنان «افیمیون» قرارگرفت و تصمیم گرفت که از پرستش بتها دست ردارد و روش پست و ناشایست زندگی را که مردم بر آن بودند، کنار گذاشته و به راه صحیح خداپرستی باز گردد. «افیمیون» و صالح با هم دوست و همسفر شدند. آنان به سرزمین‌های مختلف و میان مردمان می‌رفتند تا به کمک نور هدایت و معرفت، آنان را از تاریکی گمراهی نجات دهند و از ظلمت شب جهالت و نادانی، به سوی خورشید تابان ایمان و هدایت رهنمون سازند.

اسیر شدن افیمیون

در یکی از سفرهایش، روزی به دست دزدان و راهزنان اسیر شدند. راهزنان دست و پای آنان را بسته و بر شتران سوار کرده و با خود به بازار برده‌فروشان برdenد و آنان را به قیمتی ناچیز فروختند. آنان (افیمیون و صالح)، هیچ وسیله‌ی دفاعی جز سخن گفتن و نصیحت کردن همراه نداشتند و متأسفانه در آن روزگار هیچ گوش شنوازی برای پذیرش حق و سخنان هدایتگرانه وجود نداشت و کسی به سخن آنان گوش نمی‌داد. بالاخره در بازار برده‌فروشان آن دو توسط یک نفر خریدار شدند و سفرشان به پایان رسید. نجران در منتهی‌الیه سلسله جبال حجاز در مزهای یمن قرار دارد و در آن روزگار جولان گاه یهودیان بود و اما کیفیت و چگونگی ورود یهودیت به آن جا به این ترتیب بود که پس

از این که بختالنصرایرانی به تعقیب و گریز یهودیان بیتالمقدس و اطراف آن پرداخت و آنها را آواره ساخت، گروههایی از یهودیان وارد شبه جزیره عربستان شدند و از ترس گرفتار شدن به دست لشکریان بختالنصر به صحراءها و بیابانها پناه برداشتند، تا به نزدیکی‌های یمن رسیدند و در آنجا اقامت گزیدند. سپس در آن جا قدرت و حکومتی برپا کردند.

آزادی و دعوت به مسیحیت

«افیمیون و صالح» مدتی را در برگی و اسارت به سر برداشتند. آنان که از قدرت بیان و نفوذ کلام ویژه‌ای برخوردار بودند، بر آقای خود که رئیس و بزرگ آن قوم بود، تأثیر گذاشتند و سخنان حکمت‌آمیز و ایمان پاک و خالص آنان در دل او اثرگذار شد. بالاخره او فهمید که آن دو انسان‌های بزرگوار و پاک سرشتی هستند که هدف‌شان نجات دادن انسان‌ها از گمراهی به سوی حق و حقیقت و عدالت است. در نتیجه آن دو را آزاد کرد و خود به آنان ایمان آورد و با ایشان در مسیر حق و دعوت مردم به یکتاپرستی همراه شد. آنان در دعوت خود چنان صادقانه و خالصانه تلاش می‌کردند که عده‌ی زیادی از مردم دعوت آنان را پذیرفتند و نزدیک بود که همه‌ی مردم تابع و پیرو آنان شوند.

ذونواس

در آن روزگار یکی از بازماندگان قوم «تبع» به نام «ذونواس» که یهودی بود، بر یمن حکمرانی می‌کرد. او پادشاهی قدرتمند و دارای سپاهی توانا و فراوان و کارآزموده بود و در عین حال ستمگر و بی‌رحم! در کمال حوش‌گذرانی زندگی می‌کرد. دیکتاتوری و استبداد او به حدی بود که کسی را جرأت اظهارنظر و انتقاد کوچک از وی نبود. هنگامی که اخبار نجران به او رسید و فهمید که عده‌ی زیادی از یهودیان آن‌جا به دین و آیین جدیدی به نام مسیحیت و پیامبری حضرت عیسی بن مریم ﷺ ایمان

آورده‌اند، به شدت خشمگین شد و قیام خونینی بر ضد آنان بريا کرد و سوگند خورد
که آنان را چنان درسی دهد که به سر عقل آیند و به دین خود بازگردند!

محاصره‌ی نجران

«ذونواس» خود را برای اجرای تهدیدات خود آماده ساخت و با لشکری فراوان و تا
دندان مسلح به سوی نجران به راه افتاد. سپاهیانش آنچنان مسلح و آماده بودند که
گویی به جنگ با لشکری قدرتمند و به مدت زیادی می‌روند. او خود بهتر می‌دانست
که اهالی نجران اصلاً آمادگی و توان مقابله با لشکریانش را ندارند، اما به خاطر ایجاد
رعب و وحشت در دل اهالی آنجا این سپاه فراوان را به راه انداخته بود.

به هر حال هنگامی که به نجران رسید، دستور داد شهر را از هر طرف محاصره کنند
و تمام ورودی‌ها و خروجی‌ها را به دقت کنترل نمایند. تنها چند روز به آنان مهلت داد
و اعلام کرد که اگر از آیین جدیدی که برگزیده‌اند، دست برندارند و به آیین یهودیت
مراجه نکنند، مجازات سنگینی درانتظار آنان است.

پایداری مردم نجران بر ایمان و عقیده

مردم محاصره شده‌ی نجران به مشورت با همدیگر پرداختند. اما ایمان در دل‌هایشان
ریشه دوانده بود و محکم و استوار و بدون هیچ‌گونه ترس و دل‌هایی در مقابل
درخواست ذونوس و لشکریانش ایستادند و گفتند ما دین و آیین خود را ترک نخواهیم
کرد و هرگز به گمراهی و جهالت باز نمی‌گردیم (تو هم هر چه دلت می‌خواهد بکن که
خدا با صابران است).

ذونواس با شنیدن پاسخ قاطع آنان، سخت برآشفت. از هر طرفی وارد شهر شدند و به
طور کلی شهر را اشغال نمودند آنگاه دستور داد مردم رادر میدان اصلی شهر جمع کرده
و رهبران آن‌ها یعنی «افیمیون و صالح» را آوردند و بر سر هر کدام از آن‌ها با شمشیری
حاضر شدند.

دستور داد گودالی وسیع و طولانی و با عمق زیاد حفر کردند. سپس هر مقدار که در توان داشتند و برایشان ممکن بود، هیزم در آن ریختند. آنگاه دستور داد که آتش را برافروختند: آتشی سخت و سوزان به گونه‌ای که شعله‌هایش به سوی آسمان نهیب می‌زد، زبانه‌هایش به هر طرف پراکنده بود و از فاصله‌ی دور حرارت و گرمایش احساس می‌شد. دود کثیف آن آسمان منطقه را پوشانده بود. ذونواس و اطرافیانش در گوشه‌ای که حرارت آتش به آن‌ها نمی‌رسید، بر تختی بلند که بر همه جا مسلط بود، نشسته بودند تا شاهد انواع شکنجه‌ها و عذاب‌هایی باشند که دستور داده بر مؤمنان روا دارند.

(بروج ۹/)

﴿وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ﴾

«... و خداوند بر هر چیزی شاهد و آگاه (حاضر و ناظر) است.»

آنگاه مؤمنان را گروه‌گروه به صورت دست و پا بسته به درون گودال پر از آتش می‌انداختند، اما این عذاب سخت ذره‌ای در آنان تأثیرگذار نبود و موجب نشد که از ایمان و عقیده‌ی پاک و صادق خود دست بکشند. با آغوش باز در راه آرمان‌های والای خود به سوی شهادت می‌رفتند. پس از این که ذونواس نقشه‌ی پلید و شوم خود را اجرا کرد پیروزمندانه (!) به یمن برگشت. اما تهدید و خشم الهی پیوسته همچو اجل معلق بر سر هر ستمگر ناسپاسی خواهد بود و روزی او را گرفتار خواهد نمود.

﴿إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابٌ

(بروج ۱۰/)

﴿جَهَنَّمُ وَهُمْ عَذَابٌ أَحَقِيقٌ﴾

«بی‌گمان کسانی که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند (تا از دین الهی برگردند) و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خود پشیمان نمی‌شوند، قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیرشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود.»

قصه های قرآنی

۲۲۷

همیشه و در هر زمان، وعده‌ی الهی به مؤمنان ثابت قدم بهشت اعلی است که بهترین هدف و الاترین مطلوب است.

﴿إِنَّ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كُلُّمَا حَنَتْ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا آلَّا يَهُرُّ﴾

(بروج ۱۱)

﴿ذَلِكَ الْفَوْزُ﴾

«مسلمًاً کسانی که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغهای بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخها و درختان آن) رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است».